

نگاهی به زندگی و آثار

آبای

بنیانگذار ادبیات نوین قزاق

بسم الله الرحمن الرحيم

نگاهی به زندگی و آثار

آبای

بنیانگذار ادبیات نوین قزاق

برگردان اشعار به فارسی: فرزانه خجندی
ترجمهٔ اندیشه‌ها: صفر عبدالله

نام کتاب: نگاهی به زندگی و آثار آبای بنیانگذار ادبیات نوین قزاق
برگردان اشعار به فارسی: فرزانهٔ خجندی
ترجمهٔ اندیشه‌ها: دکتر صفرعبدالله
ویراستاران: قهرمان سلیمانی، محمد جعفرزاده
ناشر: انتشارات سروش
با همکاری
انجمن ایرانشناسان و استادان زبان و ادبیات فارسی کشورهای مشترک‌المنافع
تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۷۴

فهرست مطالب

مقدمهٔ ناشر

در تاریخ حیات اجتماعی هر ملت بزرگانی یافت می‌شوند که در شکل‌گیری فرهنگ مدنیت و هویت اجتماعی آن ملت سهم خاصی را به خود اختصاص داده‌اند. دیگران هر اندازه، بزرگ، هوشمند، هنرمند و صاحب رأی باشند نمی‌توانند با او برابری کنند. وی بر قلهٔ رفیع هویت قومی و جمعی آن ملت ایستاده است و همگان بود و نبود خویش را بامدد جستن از کلمات و سروده‌ها و اعمال و رفتار او توجیه می‌کنند. او مشروعیت اجتماعی به آنان می‌بخشد و قوم خود را به سر منزل شناخت و آگاهی رهبری می‌کند.

در فرهنگ قزاقی «آبای‌قوننبایف» چنین نقشی را داراست. وی تجسم همهٔ آرزوهای نیک و انسانی، سنتها، آداب، رسوم، زبان، فرهنگ و مدنیت قوم قزاق است. قزاقها با توسل به نوشته‌ها و اعمال او هویت قومی و مشروعیت اجتماعی خویش را تبیین می‌کنند. از رهگذر آثار او به سنتهای گذشته برمی‌گردند، دوباره با ایل همراه می‌شوند، سرودهای از یاد رفته را به خاطر می‌آورند، با شبانان رمه‌های عظیم را بر گسترهٔ دشتها به چرا می‌برند و شطی از موسیقی مردمی روح آنان را در امواج خویش شستشو می‌دهد، از سینهٔ مادیانها شیر می‌نوشند و در گذار از گذرگاههای صعب‌العبور جوانان به نیروی جوانی خویش فرسودگان و پیران و زنان و کودکان را به مقصد می‌رسانند...

این همه در لفافهٔ گنجینهٔ ارزشمند کلام «آبای» یافت می‌شود، اما آبای تنها

یادآور سنتهای نیک و بد گذشتهٔ قوم قزاق نیست. وی معمار فرهنگ و تمدن و ادبیات جدید قزاق است و به اعتباری برجسته‌ترین شاعر و متفکر گذشتهٔ قوم قزاق. آراء او در پی‌ریزی فرهنگ جدید قزاقی سهمی عمده دارد. او تنها در نقش متفکری ژرف‌اندیش شاعری توانا، محققی قابل اعتماد و سردار شایسته‌ای برای ایل باقی نماند. وی راههای فلاح و رستگاری را به مدد خویش بر را هجویان قوم قزاق روشن نمود و با تازیانهٔ کلام خود آنان از خواب غفلت و کج‌اندیشی بیدار نمود و روشنای روح خویش را مددرسان آنها نمود تا در پرتو آن راه گم شده را بازیابند و به سر منزل مقصود رسند.

کلام آبای کلامی ستایشگرانه نیست که همچون متعصبی خام همه چیز را برای قوم خویش بخواهد و از ایجاد روحیه تفاهم همکاری و همدلی و کوشش و تلاش در آنان غفلت ورزد. به اعتباری شدیدترین و جدیترین انتقادات در خصوص قوم قزاق بر زبان آبای جاری شده است. از همین روست که کلام او را تازیانه نامیدیم، همچون بعضی شاعران زبان فارسی که کلام آنان روشنگر راه فلاح و رستگاریست. تفاخر، گزافه‌گویی و نامعقول بودن در کلام آبادی جایی ندارد، اعمال همگان را به ترازوی عقل و منطق می‌سنجد و از اعمال و رفتار آنان نیکوترین بخشها را برمی‌گزیند و قوم خویش تحریض و تشویق می‌نماید تا زیباترین و نیکوترین رفتار را پیشه سازند و از ظلم و ستم و اعتساف دوری جویند.

آبای هویت‌بخش قوم قزاق است. اما این هویت بخشی به قیمت نفی ارزشهای نیک و والایی که در فرهنگهای دیگر یافت می‌شود، کسب نشده است. در آن دوران قزاقها بیش از همه با روسها سروکار داشتند آبای برای شناخت و آگاهی به علم‌آموزی روی آورد و قبل از همه با زبان روسی آشنا شد و همهٔ دوستداران خویش را ترغیب می‌نمود تا زبان روسی بیاموزند. آموختن زبان روسی به معنی پذیرفتن تسلط فرهنگ روس نبود. راه نجات قوم قزاق از گذرگاه شناخت فرهنگ و تمدن قوم روس می‌گذشت و قزاقها لازم بود قبل از هر کاری

به فرهنگ قوم مسلط آشنا شوند و زبان روسی کلید این آشنایی بود. آبای خود زبان روسی آموخت. گرچه فارسی و عربی را نیز می‌دانست و آموختن آنها را بر هر فرد قزاق واجب می‌دانست اما ستمی که بر قوم قزاق می‌رفت نه از جانب فارسها بود و نه از جانب عربها. روسها در صدد استحالهٔ فرهنگی قزاقها بودند و آبای دردمندانه قوم خویش را برمی‌انگیخت تا بـه جستجوی علم و آگاهی قدبرافرازند و قبل از هر چیزی با زبان روسی آشنا شوند تا بتوانند بر خصم چیره شوند.

خود با شاهکارهای ادبیات روس و آثار برجستهٔ جهان که به زبان روسی ترجمه شده بودند آشنایی یافت. این آشنایی چشم آبای را به حقیقت بازترکرد و به او فهماند که ریشهٔ همهٔ بدبختیها و تیره‌روزیهای قوم قزاق در بیسوادی آنان است. سواد رمز نجات بخشی بود. از این رو معلم بزرگ قزاق کمر بربست تا از قوم قزاق مردمی صاحب فهم و باسواد بسازند. همگان را بـه درس آموزی فراخواند و حاصل درس آموزی او باسواد شدن گروه کثیری از جوانان قزاق بود آنان که بعدها رهبری این قوم را به دست گرفتند.

روسها که شاهد ماجرا بودند، آبای و اعمال و حرکات او را منشاء همهٔ شورشها و جنبشها می‌دانستند، تضییقاتی برای او ایجاد می‌کردند، مکرر خانهٔ او را تفتیش می‌کردند و از هر دستاویزی برای از میدان بـه در کردن او سود می‌جستند، اما محبت آبای ریشه در قلبهای مردم قزاق داشت و دشمن براحتی نمی‌توانست او را از میدان به در کند.

کوششهای او کم‌کم به بار نشست و حاصل آن شکل‌گیری ادبیات نوین قزاقی است. هر نویسندهٔ قزاق آبای را معمار نخست این فرهنگ می‌داند و به آثار او به چشم احترام و بزرگی می‌نگرد.

* * *

امسال قزاقستان با همکاری یونسکو در یکصد و پنجاهمین سالگرد زادروز

تولد شاعر و نویسندهٔ بزرگ قزاق مجلس بزرگداشتی برای او تدارک کرده است. ایران و قزاقستان از طریق آبهای دریای خزر با هم همسایه‌اند. این کتاب که با همت جناب آقای اسلامی سفیر محترم ج.ا.ا در قزاقستان، آقای دکتر صفرعبدالله دانشمند تاجیک و خانم فرزانه شاعرهٔ نامدار تاجیک فراهم آمده، و در تدوین و تبویت و ویرایش آن، همکاران دانشمندم آقایان قهرمان سلیمانی و مهندس محمد جعفرزاده تلاش قابل توجهی داشته‌اند، کوششی است از جانب دوستداران فرهنگ ایران تا همگام با مردم قزاقستان نام و یاد این مرد بزرگ را گرامی بدارند. به‌پاس احترامی که آبای فرهنگ ایرانی اسلامی و زبان فارسی قائل بود، این کتاب که نمونه‌ای ارزشمند از آثار اوست فراهم آمد و به چاپ سپرده شد.

امیدواریم که کوششهای آغاز شده در شناسایی فرهنگ همسایگان به نتیجه‌ای مطلوب بینجامد و خداوند کوششهای همهٔ ما را ختم به خیر فرماید.

علی‌اصغر شعردوست

تابستان ۷۴

پیشگفتار

ایران در زمرهٔ اولین کشورهایی بوده که استقلال قزاقستان را به رسمیّت شناخت و روابط سیاسی با این کشور برقرار کرد. این امری طبیعی است، چراکه ایران با آسیای مرکزی از قرنها پیش روابط دیرینه‌ای داشته و در گذر قرون متمادی دادوستد و رفت‌وآمد بین ایران و کشورهای این حوزه بوده است. گذشته از این ایران و قزاقستان از طریق دریای خزر همسایه و هم مرز هستند. در طول مأموریت خود در قزاقستان به خوبی احساس کردم که میان ایران و این کشور مشترکات فرهنگی و تاریخی زیادی وجود دارد.

این مشترکات فرهنگی را چه در سنن و آداب و رسوم مردم و چه در یادگارهای تاریخی و معماری این کشور و چه در بازیافته‌های باستانشناسی در این منطقه درمی‌یابیم.

در زبانهای قزاقی و فارسی صدها واژه مشترک رایج است که خود نشان روشنی از مشترکات فرهنگی ماست. ما افتخار می‌کنیم که تاریخ منطقه بیشتر در نوشته‌های مورخیّن و نویسندگان فارسی زبان منعکس شده است و امروز اگر محققان بخواهند تاریخ کشور خود را با همه فراز و نشیبهایش واقع‌بینانه بیاموزند باید به کتب مختلف از جمله به کتب فارسی روی آورند. به قول محقق و مورّخ قزاق دکترمرواريد ابوسعیداوا نوددرصد منابع تاریخی و فرهنگی قرون

وسطا که در آنها از قزاقها یاد می‌شود به زبان فارسی انشا شده‌اند.

ما ایرانیان نیز با تاریخ و تمدن کهنسال و دیرپای خویش از همسایگان ترک زبان خودواژه‌هایی وام گرفته‌ایم که اکنون نیز در زبان فارسی رایج است. و این نیز امری طبیعی است. فرهنگ و هنر و تمدن هر ملت گرچه ریشه در سنت و اعتقادات خود آن قوم دارد اما از فرهنگ و تمدن دیگر ملتها نیز تأثیر می‌پذیرد. میراث گرانبهایی که شاعر و فاضل زبردست قزاق آبای قوننبایف از خود باقی گذاشته است، گواه آن است که او از فرهنگ اسلامی و ادبیات غنی و تمدن فارسی بهره‌های بسیار برده است.

او بارها در آثار خود از شاعران بزرگ ایران چون حکیم فردوسی توسی، نظامی گنجوی، شیخ اجل سعدی شیرازی و لسان‌الغیب خواجه حافظ شیرازی یاد نموده و در قطعه‌ای از روح آن بزرگان برای کار خلاقهٔ خویش مدد جسته است که این گواه احترام شاعر بزرگ قزاق نسبت به شاعران ایران است.

در قزاقستان تا اندازه‌ای ادبیات ایران ترجمه و انتشار یافته است. اسامی شعرای بزرگ فارسی زبان در این کشور مشهور و معروف است ولی خوانندگان ایرانی از ادبیات و فرهنگ قزاقستان اطلاع زیادی ندارند. کتاب حاضر که با همّت دکتر صفرعبدالله ترجمه و برای چاپ آماده شده است، نخستین گامی است که در راه آشنایی مردم ایران با ادبیات قزاقستان برداشته می‌شود. امسال با مشارکت یونسکو یکصدوپنجاهمین سالگرد تولد شاعر بزرگ قزاق آبای قوننبایف در تمام جهان جشن گرفته می‌شود و ایران نیز با نشر این کتاب در جشن زادروز شاعر ملی کشور دوست، قزاقستان، سهمی خواهد داشت. امیدوارم پس از این آثار شاعران و نویسندگان قزاق در ایران انتشار یابد.

رسول اسلامی

سفیر فوق‌العاده و تام‌الاختیار جمهوری اسلامی ایران در قزاقستان

مقدمهٔ مترجم

ملت قزاق قرنها فقط دارای ادبیات شفاهی ـ فولکولوریک ـ غنی بود! ادبیات کتبی قزاقها از دههٔ هشتم قرن نوزدهم میلادی شروع شد. در به وجود آمدن و گسترش آن گرچه سهم نویسندگانی چون «ابراهیم اولتین سارین»، «چاکن ولی خانف» و دیگران زیاد است امّا رشد ادبیات کتبی قزاق را با نام پایه‌گذار آن «آبای قونبایف» همراه می‌دانند. وی با نوشته‌های خود ادبیات کلاسیک قزاق را به پایه‌ای رساند که شهرت آن از مرزهای قزاقستان فراتر رفت و در ردیف ادبیات سایر کشورهای جهان جای گرفت.

«آبای قونبایف» شاعر و متفکّر بزرگ قزاق در سال ۱۸۴۵ میلادی در دامنهٔ کوههای چنگیز حومهٔ شهر «سیمی پلاتینسک» واقع در شمال غرب قزاقستان در خانواده‌ای ثروتمند دیده به جهان گشود. اسم کوچک او ابراهیم بود اما مادرش او را «آبای» صدا می‌زد که معنی آن در زبان قزاقی «تیزهوش» یا «اندیشمند» است. شاعر بعداً به همین نام مشهور شد. «آبای» از اوان کودکی توسط مادربزرگش خانم «زیره» با افسانه‌ها، قصه‌ها و تاریخنامه‌های شفاهی قوم قزاق، که اکثراً منظوم بود، آشنا شد و کم‌کم علاقه به شعر در قلب او جای گرفت طوری

که در مدت کمی صدها بیت از «آقن‌های[1]» محلی را که از مادربزرگ خود شنیده بود به خاطر سپرد.

«آبای» تحصیلات ابتدایی را نزد معلمان خصوصی در خانواده شروع کرد و از سن ۸ سالگی دانش‌آموز مدرسه «امام احمدرضا» در شهر «سیمی پلاتینسک» شد. پنج سال تحصیل در این مدرسه و آشنایی با علوم دینی و ادبیات شرق بویژه ادبیات کلاسیک ایران و خواندن اشعار شاعران بزرگ فارسی زبان همچون فردوسی، سعدی، حافظ، مولوی، نظامی و دیگران ضمن انگیزش نیروی شاعری وی، میل و رغبت او را به سرودن شعر بیشتر کرد.

«آبای» هنگام تحصیل در این مدرسه آموزش نظم عربی و ترکی را نیز شروع نمود. بنا به گفتهٔ مختار عوض‌اُف نویسندهٔ نامدار قزاقستان که از محققان برجستهٔ زندگی و آثار آبای نیز می‌باشد، آبای در جوانی به شدت تحت تأثیر آثار شاعران مشرق زمین بوده است. او اشعار حماسی و غزلیات شاعران بزرگ شرق از جمله: فردوسی، نظامی، سعدی، حافظ، نوایی، فضولی و زهیرالدین بابر را از روی متن اصلی و گاه از ترجمه‌های جغتایی خوانده و اولین بار عروض را که از شعر فارسی اخذ کرده بود در شعر قزاقی مطرح کرد. لغات فارسی بسیاری از این طریق وارد زبان قزاقی شد. آبای بویژه به داستانهای **هزار و یکشب** علاقه زیادی داشت.[2]

«آبای» همزمان همراه با فراگرفتن زبانهای شرق و ادبیات پرمحتوای آن به آموزش زبان روسی نیز پرداخت ولی متأسفانه آموزش آبای در مدرسه «امام احمدرضا» ناتمام ماند و پس از پنج سال تحصیل، پدرش او را مجبور کرد که

---

۱. شعر مردمی، که بدون داشتن سواد شعر می‌گویند.

۲. ر.ک به: ***پژوهشهای چاپ نشده راجع به آبای شناسی، عوض‌اف***، آلماآتا، ۱۹۸۸ ج، ص ۲۳۸، به زبانهای روسی و قزاقی.

دوباره به آوول[1] برگردد.

مناقشات میان ایل و قبیله‌های قزاق برای نفوذ بیشتر و شرکت قونتبایف پدر شاعر در این مناقشات باعث شد که خاندان ایشان دشمنان زیادی پیدا کند.

ناگفته نماند که پدر او سردار ایل «تابکتین» قزاق بود و او مجبور شد که فرزندش را برای این مبارزات آماده کند. بدین جهت آبای تحصیل خود را در شهر رها کرد و با میل پدر به ده برگشت و پدرش به او کارهای اداری آموخت تا بتواند رهبری ایل را به عهده گیرد. در زمان آبای قزاقها به صورت قبیله‌های کوچک زندگی می‌کردند و هر قبیله برای خود رئیسی داشت. آبای از اوان جوانی در جریان زد و خوردها و مناقشات قبیله‌ای قرار گرفت او روزگار سیاه مردم خویش و پایین بودن دانش فرهنگی قومش را در گوشه‌ای از کشور روسیه تزاری لمس می‌کرد و در غم آن بود که چگونه مردم را از بدبختیها رهایی بخشد. او دریافته بود که اگر با سواد نباشد توده‌های مردم بویژه با مناقشات موجود، به حرف او گوش نخواهند داد. او فرهنگ شفاهی مردم، تاریخ و فرهنگ آنان را کاملاً فراگرفت و هنوز جوان بود که به عنوان ناطق و سخن‌شناس شهرت یافت.

تا زمان آبای دهها نفر از آقنهای قزاق آثار شفاهی مردم و بویژه نظم شفاهی را برای توده‌های نقل، می‌کردند و یا به صورت آوازخوانی ارائه می‌دادند. این سنت نسل به نسل بوده و تاکنون نیز ادامه دارد. «آبای قونتبایف» همه آقنهای قبل از خود و معاصرینش را بخوبی می‌شناخت و هزارها بیت از حماسه‌های شفاهی را از حفظ داشت و خود نیز برای مردم نقل می‌کرد و یا به صورت آوازاخوانی ارائه می‌داد.

او بی‌عدالتی بزرگ مالکان محلی را نسبت به توده‌های بی‌بضاعت با چشمان خویش می‌دید درد آنها را احساس می‌کرد و در بسیاری موارد به

---

۱. چادرهای محل زندگی قزاقها.

حمایت ایشان برمی‌خاست و حتی با پدر خویش مخالف بود. او جانبدار کسانی بود که داغ شلاق و آزار در چهره‌هایشان هویدا بود. آبای قونبایف در مخالفت با پدر، از عدالت و حقیقت پشتیبانی می‌کرد و مردم عادی بی‌نوا را حمایت می‌نمود. مخالفت پدر و پسر به حدی رسید که آنها کاملاً از هم جدا شدند و آبای به هیچ وجه رضا نبود که پیرو پدر خویش باشد. این بود که در سن ۲۸ سالگی تحصیل را به صورت خودآموز ادامه داد. قبل از همه آبای با جدیت به آموزش زبان روسی پرداخت. او بر آن عقیده بود که در مبارزه علیه بی‌عدالتیها که بر مردم مسلمان و مظلوم قزاق از طرف حکومت تزاری روسیه رفته است قبل از همه باید زبان آنها را آموخت. او می‌دانست که زبان کلیدی است برای گشادن همه گره‌ها. در سی سالگی آبای به این نتیجه رسید که سیاست روسیه در سرزمین قزاقها سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» است. روسیه تزاری توسط کارگزاران خویش قبیله‌های گوناگون قزاق را با هم به جنگ وامی‌داشت و آنان را در تنگنا قرار می‌داد تا جهت حل مشکلات خود حتماً به روسیه روی آورند و آبای عواقب وحشتناک ادامه این سیاست را برای مردم قزاق دریافت. او داوطلبانه در مناقشات بین قبایل و ایلهای قزاق شرکت می‌نمود و تلاش می‌ورزید که از عدالت و حقیقت پشتیبانی نماید و چشمان مردم را باز کند. آبای بارها به دلیل طرفداری از عدالت و فعالیت بشردوستانه‌اش تعقیب و تهدید شد. اما او در این مبارزات ورزیده شد و به این نتیجه رسید که یگانه راه نجات ملت مظلوم و مسلمان قزاق با سواد کردن مردم است.

آبای با برخی از روشنفکران و علمای خاورشناس روس آشنایی پیدا کرد و با بعضی از آنها که جهت پژوهشهای مردمشناسی به قزاقستان آمده بودند از نزدیک دوستی برقرار کرد. این آشنایی از یکسو بر جهان‌بینی آبای تأثیر گذارد و از سوی دیگر پژوهشگرانی که به آموزش جغرافیا و مردمشناسی می‌پرداختند از محضر دانشمند و سخنوری چون آبای استفاده می‌نمودند. بسیاری از دوستان

روس آبای کسانی بودند که از روسیه رانده شده بودند. آنها عقیده داشتند که در مبارزه علیه حکومت تزاری باسواد نمودن توده‌های مردم اهمیّت ویژه‌ای دارد. «آبای» توسط روشنفکران روس با آثار بزرگان سخن روس آشنایی نزدیک پیدا کرد. آشنایی با آثار پوشکین، لرمانتف، تولستوی و دیگر نویسندگان و شاعران روس باعث شد که آبای مردم قزاق را به آموزش زبان و فرهنگ روس دعوت کند. این امری طبیعی بود. چون مردمان کوچ‌نشین قزاق که دارای ادبیات شفاهی پرمحتوایی هستند از ادبیات کتبی بی‌بهره بودند و در آن روزگار بی‌تردید فرهنگ روسی پیشرفته‌تر از فرهنگ کوچ‌نشینان قزاق بود. فراگرفتن زبان روسی وفرهنگ آن کشور در پیشرفت ملت قزاق تأثیری بسزا داشت. آبای علاوه بر آثار نویسندگان و دانشمندان روس به آثار گوته آلمانی، بایرون انگلیسی، آدام متسکیویچ لهستانی، اسپینوزا، داروین و... از رهگذر ترجمه‌های روسی آشنایی پیدا کرده این آشنایی شاعر در فعالیت ادبی او مؤثر بود و در جهان‌بینی او تأثیر عمیق گذاشت. او دریافته بود که شاعر و نویسنده برای قبیله و ایل آفرینندگی نمی‌کند او باید روزگار قومش را در متن و بطن جامعه بشری ببیند و تلاش ورزد که آثار او برای کل جهان باشد.

آبای طی سالهای ۱۸۸۲ و ۱۸۸۶.م گذشته از سرودن اشعار زیاد، کتب نویسندگان بزرگ روس را به زبان قزاقی ترجمه کرد. اثرهایی که «آبای» به زبان قزاقی ترجمه و نقل می‌کند بزودی میان توده‌های مردم منتشر شده و محبوبیت پیدا کرد. وی در آثار خود فضای نامناسب و زندگی مظلومانه مردم را به رشته تحریر می‌کشید و ریشه‌های اجتماعی انحطاط جامعه را مورد بررسی قرار می‌داد. او از فساد جامعه آشکارا سخن می‌راند. جامعه‌ای که دزدی، چاپلوسی، دروغگویی و ریاکاری و سخن‌چینی در آن رشد کرده و این عوامل باعث بدبختی مردم شده بود، نمی‌توانست شاعر واقعی را آرام بگذارد او با قلب ریش ریش خود زندگی و مناسبات اجتماعی طبقاتی را در جامعه زیر تازیانه نقد و

بررسی گرفت و تمام حسن و قبح مناسبات جامعه را آشکارا بیان می‌نمود. همزمان غزلگونه‌های زیادی آفرید که در آن آرزوهای نهفتهٔ درونی خویش را بیان می‌کرد.

نزد مردمان کوچ‌نشین قزاق که سواد خواندن و نوشتن نداشتند، آثار آبای و نویسندگان دیگر به صورت شفاهی زبان به زبان نقل می‌شد و به صورت پند درمی‌آمد. بنا به شهادت خود آبای و معاصرانش در دشتهای قزاقستان در کنار ادبیات خاور همچون: ***هزارویکشب***، ***طوطی‌نامه***، ***شاهنامه***، ***لیلی‌ومجنون***، ***کوراوغلی*** و غیره آثار نویسندگان روس و برخی رمانهای اروپایی نیز در ترجمه آبای گنجانده شده بود و نقّالان این اثرها را نقل می‌کردند و انتشار می‌دادند.

آبای در سال ۱۸۹۶.م برای اولین بار تلاش کرد که آثار موجود خود را در یک جلد انتشار دهد ولی متأسفانه این تلاش او بی‌نتیجه ماند چرا که در محیط آن روز قزاقستان امکانات چاپ و انتشار موجود نبوده و آثار آبای نیز پس از نوشته شدن دست به دست می‌گشت و در بسیاری از موارد نسخه‌ای نیز پیش خود نگاه نمی‌داشت گذشته از این آثار او به حدّی در میان توده‌های مردم دستکاری و جرح و تعدیل می‌شد که به قول مختار عوض‌اف گاه تفکیک برخی اشعار او از اصل و فرع محال بود از سال ۱۸۹۰.م آبای گذشته از سرودن اشعار زیاد و ترجمه به نوشتن اثرهای داستانی نیز پرداخت.

کتاب **قره سوز** (**سخنهای سیاه**) که ما آن را به عنوان کتاب ***اندیشه‌ها*** ترجمه کردیم بهترین نمونه‌های نثر شاعر و نویسنده است.

در این زمان آبای چون شاعر، خنیاگر، نویسنده و بهترین دانندهٔ ادبیات شفاهی مردم قزاق شهرت تمام یافته بود و از معروفترین و بزرگترین شاعران قزاق به شمار می‌رفت. صدها نفر از آقنها، خنیاگران و آوازخوانان و آوولهای قزاقی به دیدار او می‌آمدند. آقن معروف «بیرژن» شاعرهٔ نابینا «آژر» زنان سخنور «قواندیق و سارا» اشعار آبای را در دشتهای قزاق‌نشین نقل می‌کردند و صدای

قلب او را به صدای دل توده‌های مردم پیوند می‌زدند و ترانه‌های آبای در میان مردم محبوبیت بیشتری می‌یافت. مختار عوض‌اُف در یکی از تألیفات خود آورده است: در بسیاری از گردهماییهای مردمی همچون ایام عید، ماتم، جشنواره‌ها و عروسیها آوازخوانها و آقنها، اشعار او را می‌خواندند. جوانان با اشعار آبای به معشوقهای خویش اظهار عشق می‌کردند. دختران هم دیه شاعر که ازدواج می‌کردند نسخه‌های دستنویس اشعار او را همراه جهاز عروسی خود به خانه شوهر می‌بردند با شعر آبای قسم یاد می‌کردند. این نشانه گویای صداقت و اخلاص مردم به اشعار شاعر مردمی است.

از شهرت روزافزون شاعر و آبرو و احترام او در نزد مردم، حاکمین وقت می‌ترسیدند و همیشه او را زیرنظر داشتند ولی صف پیروان و شاگردان و مخلصان او روز به روز بیشتر می‌شد.

آبای فرزندان خود را به شهر می‌برد تا آنها در مدارس روسی به تحصیل بپردازند. دختر او «گلبدن» و پسرانش «عبدالرحمان» و «معاویه» در مدرسه روسی در شهر «سیمی پلاتینسک» به آموزش پرداختند. بعداً عبدالرحمان تحصیل خویش را در شهر پترزبورگ ادامه داد و از مدرسه عالی نظامی آن شهر فارغ التحصیل گردید. دخترش و معاویه به آوول برگشتند و به گروه شاگردان و پیروان پدر خویش پیوستندو معاویه یکی از شاعران زبردست مکتب پدرش گردید و با مصلحت پدر چندین داستان حماسی را به نظم آورد. از جمله ***کارنامه امام شامیل*** مبارز داغستانی را.

آبای تمام فعالیت شاعری و انسانی خویش را برای رهایی توده‌های مردم از ظلم و ستم حاکمان وقت، و دوری از جهل و بیسوادی به کار برده است. او دریافته بود که برای رسیدن به اهداف قبل از همه مردم باید معرفت داشته و باسواد باشند.

نظام موجود که مردم را در جهل و تاریکی و فقر و بینوایی نگاه می‌داشت،

آشکارا و با درد نقد می‌کرد و مردم را به بیداری و هشیاری دعوت می‌نمود.

فعالیت آبای و پیروان او علیه رژیم روسیه تزاری و فئودالهای محلی که هیچ گاه غم مردم را نمی‌خوردند، متمرکز شده بود. حاکمان وقت علیه او مبارزه‌ای نابرابر و ناجوانمردانه را آغاز کردند. آنها همیشه از غضب مردم می‌ترسیدند و آشکار به شاعر حمله نمی‌کردند. و شیوه‌های پنهانی و ناجوانمردانه را به کار برده و شاگردان و پیروان شاعر را شکنجه می‌کردند. در سال ۱۸۹۷.م قصد جان او را کردند ولی موفق نشدند. دشمنانش به همه سازمانها و ادارات موجود آن زمان گزارشهای ناروا می‌فرستادند و به او تهمتها می‌زدند و شاعر را به دشمنی با امپراتور روس و مراعات ننمودن آداب و سنتهای محلی و غیره متهم می‌نمودند. بارها خانه او را جستجو کردند تا به این وسیله او را تحقیر نمایند.

فرماندار محلی روسیه در قزاقستان می‌خواست او را به زندان بکشاند ولی از ترس شورش مردم از این کار خودداری کرد.

«آبای قوننبایف» مبارز آشتی‌ناپذیر ساختار حاکم که روسیه آن را اداره می‌کرد و حاکمان و فئودالهای وقت و محیط فساد و خراب جامعه را به نقد می‌کشید و به مشاور خردمند توده‌های مردم تبدیل شد او با درد نقصهای جامعه را آشکارا بیان می‌کرد به مردم راه نجات می‌نمایاند. بیست و سوم ژوئن سال ۱۹۰۴.م جهان فانی را بدرود گفت و شرنگ اندوه را در قلبهای مردم مخلص و هواخواهش برجای گذاشت.

از آبای میراث فراوانی باقی‌مانده است که محققان آن را گردآوری نموده در دو جلد به طبع رسانده‌اند. محققان آثار آبای برآنند که شاعر در کار خویش از سه سرچشمه مهم بهره برده است:

ادبیات شفاهی مردم قزاق، ادبیات غنی شرق، ادبیات ایران، عرب و ترک و ادبیات روس و اروپا. میراث آبای به زبانهای مختلف ترجمه و نشر شده است. کتابی که به خوانندگان محترم فارسی زبان ارائه می‌شود. نخستین گام در راه آشنا

نمودن مردم ایران با آثار این شاعر بزرگ و سایر شاعران و نویسندگان قزاق می‌باشد.

بخش اول این کتاب را کتاب اندیشه‌های شاعر تشکیل می‌دهد که شامل اندیشه‌های اجتماعی، سیاسی و مبارزاتی و اخلاقی و فلسفی شاعر است. بخش دوم شامل برگزیده اشعار شاعر است که توسط شاعرهٔ تاجیک «فرزانه خجندی» به نظم فارسی برگردانده شده است.

کتاب ***اندیشه‌های آبای*** توسط اینجانب از قزاقی به فارسی ترجمه شده است. لازم می‌دانم از همکاری دوست ارجمند برادر علی ملک محمدی دانشجوی ایرانی زبان روسی که در نوشتن کتاب به خط فارسی مددرسان من بوده است تشکر کنم. همچنین از دوست گرانمایه آقای محمد جعفرزاده مدیر انتشارات الهدی در آلماآتا که در آماده نمودن کتاب برای چاپ کمکهای خویش را دریغ نداشتند، صمیمانه سپاسگزارم و از دوست و برادر فاضلم آقای قربانعلی ادریسی نیز سپاس بسیار دارم. از آقای رسول اسلامی، سفیر محترم جمهوری اسلامی ایران در قزاقستان به دلیل راهنماییها و علاقمندیشان به ترجمه آثار آبای و دیگر شاعران و نویسندگان قزاق توسعه روابط فرهنگی بین ایران و قزاقستان تشویق اینجانب در انجام این کار، سپاسگزارم و بالاخره از آقای علی‌اصغر شعردوست مدیرعامل انتشارات سروش که خدمات فراوانی در ارتباطهای فرهنگی بین ایران و آسیای میانه انجام داده و در حقیقت پایه‌گذار این رابطه‌ها بوده‌اند، صمیمانه سپاسگزارم.

دکتر صفر عبدالله
آلماآتا بهمن ماه ۱۳۷۳ هـ.ش
ژانویه سال ۱۹۹۵.م


اشعار

ضربه‌های نبض ساعت
نیست یک آواز خالی
ضربه‌های نبض ساعت
رفتن عمر است، ای دوست
رفتن یک عمر قیمت
آخر، از این دزد پنهان
نقد خود را چون پناهم
تشنه‌ایم، آب بقا را
جاویدان خواهم که خواهم
جام من خالی شد افسوس
ضربه‌های نبض ساعت
سهل و آرام و فریباست
تق‌تق آواز قدمهاش
عمر ما را شَرفهٔ پاست
عمر آسان پا کشیده
خفته اندر کوله‌وارم
سالیان پاش خورده
روزهای باد و برده
لحظه‌های سرد مرده
یا خدا، رحمت بفرما...
پرنده‌ایم بر ابدیت روانه‌ایم

•

یعنی به شکل نو به برآییم از زمین
این گونه با نظام جهان متحرّک است
الحمد باد بر هنر عالم آفرین
دامیست عالم‌گذران، دام نان ماست
ای بسی کس دونده که، درمانده ویست
آن مرده نیست، آنکه پس از انتهای عمر
بر هر دلی هجاش چوناجی خوش پی است
ما بارها به راه هوس پا نهاده‌ایم
بر ما نوشته‌اند چه جرمی که رفته است
هر چه به ما گذشت و نه بگذشت، یک به یک
در دفتر دبیر ازل جا گرفته است
دنیا و آخرت چو دو ساحل بریده‌اند
دنیا که جسته‌ای نبیندیشی از ابد
آنکه ره بقا بگرفت و عروج کرد
در سینه‌اش دلیست، نه دل، قندیل خرد

* * *

ای قزاق، ای خلق زحمت دیده‌ام
بر لب گویا بروتت[1] قفل زد
نیم رویت روغن است و نیمه خون
نیک را بس که نبشناسی ز بد

در نظر بگشاده روی و مهربان

---

۱. بروت: سبیل

لیک هر ره جامه را دیگر کنی
میزنی بر طشت خالی چوبها
بانگ بر لب شورش محشر کنی

نی به شب خوابی و نی خندی به روز
بسکه در خُلقت نکویی چیره نیست
می‌خورد بُخْل و حسد جان ترا
در سرت غیر از خیال تیره نیست

جاویدان رنجی برای هر سخن
رهنمایت نیست یک رای صواب
بس که یکدل نیستی، هر جادوی
اسبهایت برف سان گردند آب

قوّتت را هر کجا ریزی عبث
عاقبت افتادهٔ نالان شوی
ته روی در قعر مُرداب گنه
هر چه بدتر باشد از بد، آن شوی...

* * *

نوجوان بودم و چشمان سوادم بسته
غافل از نشئه آموزش فنها بودم
فصل رُشد آمد و برداشتم از دامن علم
لیکن افسوس که در ساحل دریا بودم
دیر شد بر من بر معرفت پیری من

کاش از روز ازل فطرت بینا بودم
یک تسلای من این بود که زندان را
در زمان پند ده و معرفت آرا بودم
در گه مدرسه بردم پسرم را به امید
خواهش پرورش کودک دانا بودم
خود بسبزیدم و در دایرهٔ همقومان
خودفروز و سخن‌پرور و یکتا بودم
هیچ کس قدر ندانست جدلهایم را
وای بر من که فرو ماندهٔ تنها بودم

* * *

اکنون که بر دو راههٔ پیری رسیده‌ایم
سنگ الم کشیم و سیاهی غصّه را
پیش که شرح غم دهم کیست اهل فهم
ور هست هم، چگونه تسلّی دهد مرا
دوشینگان روند و نوان جانشین شوند
این کاروان عنان به قفا بر نمی‌کشد
تنها خداست آنکه بدل ناشونده است
دور قمر جز او همه را در همی کشد
خود را به چه می‌فکند کور بی‌نظر
مرد آنکه فاتح است به نفس خود کشش
حیف از لوند خیره که بر رنج تن نداد
در سایهٔ کسان که خزیدن بود خوشش
دزدان کلاه کبر به سر جار می‌زنند
بی‌مایگان به رنج کمی در نمی‌دهند

اینان ز حکم ما بگریزند و عاقبت
حکم ازل که درج بگردد، کجا روند
شاد آنکه دیده را به ره خیر باز کرد
هر لحظه را به شکر پذیرفت از خدا
وان دیگری به هرزه آوول[۱] به آوول بگشت
بهر شکار شادی بی رنگ و بی‌بقا
جاهل کُجا به پند نکو سر در آورد
از حق نظر بپوشد و افسانه آفرد
از هُشدار ما رَمَد و رو سوی سراب
خود را به کوره راه فروماندگی برد
عاقل، که چشم حق نظرش داده کردگار
بر جوهر حقیقت هستی نظر کند
او داور خود است و ترازوی عدل خود
یعنی یقین او به گمانها ظفر کند
وان بی‌بصر که گوش به آوازه می‌دهد
در لب تبسّمش بود و در دلش حسد
آن را که گاه زندگیش رنج داده بود
گریان شود ز مرگش نالد ز بخت بد
وقتی زمانه محشر بی‌راهه‌ها شود
ابلیس تور مکر تند بر چپ و به راست
باران که قطره قطره ز افلاک می‌چکد
بر خاک گرد خورده سرشک فرشته‌هاست

---

۱. ییلاق

هر سر کجاست لایق تاج گهر فروز
هر بی ستاره مرد سزاوار تخت نیست
شاهان به فکر شوکت و شأن خودند و بس
آنکه ز درد خلق دلش خو گرفته، کیست؟

* * *

بُرگوت[1] که خوش پرورده شد، سهل آیدش صیدی به چنگ
چندی به امّید شکار زاغ و زَغَن می‌پرورند
چون خواجه‌اش سازد رها، بُرْگوت پرّد بر او جها
زاغ و زغن دامن کشان از پشت پشتش می‌پرند
قَرْقَرْزنان پر می‌کشند این سو و آن سو بر عبث
خود صید افکن نیستند، هم راه بُرگوت بسته‌اند
این گونه یک روز دراز بیهوده بر شب می‌رسد
وان خواجگان خندان و شاد از خود رضا بنشسته‌اند
مداح مرغان خودند آن خواجگان پُرگزاف
زاغان کجا صید آورند، ای خیره‌های هرزه باف
بیچاره خلقی که چنین دلخوش بدین هنگامه‌هاست
بیگانه است از اصل زیست این گونه بی‌جوهر چراست
ره گم زده پندارد در جادهٔ حق خود را
باور کند آن ساده بر گفتهٔ روبینان
وان طایفه می‌بالند از ثروت و از حشمت
اندیشه نمی‌دارند از سوختن ایمان

* * *

۱. باز (پرندهٔ شکاری)

ره‌گم‌زده می‌نازد با جامهٔ کوتاهش
پا می‌نهد او مغرور بر بسته میانش را
از چرک جلا ریزد سرپوش سفید او
با هَمْهَمه کج خندد واکرده دهانش را
بگذارد عصایش را در پنجرهٔ خیمه
موئینه کُلاهش را در نوک عصا ماند
شلوارک تنگ او بالا جهد از زانو
پایان بکشد آن را، در عاشقی پا ماند
وامانده چو زندانی در داخل یک شلوار
تنها گه خواب آن را از خود بکشد بیرون
تا یک سخنی گوید، صد طرح دهد رو را
ابرو به خرام آرد آن تیره نهاد دون
آری، ز حد افزونند اینگونه تهی مغزان
اینان همه خود نازند، وز رنج گریزانند
وامانده و سودایی، سرمست خود آرایی
جز جلوه فروشیها یک کار نمی‌دانند
اینان چه بسا دورند از پاده[1] چرانیها
خود پرور و غمّازند، باکار نمی‌سازند
بر جای سلامی ساز جُنبانده سر مغرور
از ده به ده با اسب بیهوده همی تازند

* * *

جز غم ثروت نباشد اهل ثروت را به سر

---

۱. گله

مکر بازند و به مردم یک دهند و ده برند
آن طمعکاران که محکومند بر خشم خدای
هر چه را که هست با چشمان گُشنه می‌خورند
آن یکی تا عرضه دارد نامهٔ بهتان خود
آب «ایرتیش»[1] نوش کرد و ره به سوی شهر بُرد
سر به عرش کبر سود و از بزرگی ناز کرد
«وُلگا» و ایرتیش توگویی پیش او خُردند خرد
اسب او از لاغری افتاد و از رفتار ماند
تا گلوگه خود به بحر قرضها غرقیده است
پیش چشمان خدا هم چهرهٔ او بد نماست
زانکه جز مکر و حیل شغل دیگر نگزیده است
گر غنی را مُستمندان پست فطرت بشمرند
قاصد خود را به سوی شهر بفرستاند او
زور دستان می‌زنند و زیر دستان می‌فتند
هر که بیچاره است در بند دیگر ماند فرو
جاهلان سگهای هیبت را از آن می‌پرورند
تا زمانی جثهٔ ورشن روانان را درند

* * *

بر تن زنده‌ام چه می‌بینی
دل من سرد شد و دنیا، سرد
یارِ امروز دشمن فرداست
آوه، آوه چه می‌توانم کرد

---

۱ نام رودخانه‌ای است در قزاقستان و روسیه

آخر، ای خانه شیر کوچه غریب
ای که در خانه رعد غرّانی
پیش بیگانگان زهول و هراس
سر فرو در ته گریبانی
زین و افزار از تو بر کندند
لذّت رستگاریت دادند
خواستند ز نو لجام زنند
تو ولی سر نیاوری به کمند
پیش کس حاجتی گرت باشد
حرف نرم بریشمی گویی
بعد از آنکه مراد حاصل شد
تو همان ترش روی بدخویی
کج مکج می‌روی و باکت نیست
که به دُزدی و رهزنی رفتی
چشمها بستی و به خلق خدا
اندکی داده بیش بگرفتی
امتحانی اگر پیش آمد
و اگر کار بر مباحثه رفت
تو گریبان دری و خون‌ریزی
که نداری زبان گفت و شنفت
پای منّت به در نکوب و نرو
بر دری که دوباره بازآیی
باز هم فاتحی و یا مغلوب
راه این آستانه پیمایی

* * *

ای درون سینه‌ات امواج نور
گوش ده که حرف من در خورد تُست
زندهٔ گم‌گشته‌تر از مرده‌هاست
آنکه قلبش بی‌فروغ آرزوست
هر کسی که پیش چشمش شیره بست
اوست بی‌غمتر زهر که هست اوست
گرچه بی امام هم باشد نماز
فارسها را این قبول است و درست
بی‌ره و رهبر کجا خواهد شدن
تودهٔ گمره که کارش های و هوست
خلق اگر سیر و پُر است و با صلاح
همچنان دریاست، دریای گهر
گر در این کو برگهای خفته را
می‌کند بر چاش باد رهگذر
جویباران با نوازش می‌برند
بر جبین میسه‌ها[1] انگشت‌تر
اندر این پهنای سبز بافراغ
چاروا افزون شو و افزوده‌تر
مردمی که سفره و خوانش تهی است
چون لَجَنزاری است با گندیده آب
مرغکانش ساز نغمه باخته

---

۱. سبزه نورسته

نونهالانش فسرده از عذاب
چاروا در نیمه ره زار و مریض
چون رود با اغبه[۱] این مال خراب
کمتر از صفر است خلق توده رو
رهبری باید که منزل بر شود
نیست گر دست هدایت رهنما
عالمی محشر شود، محشر شود
این حقیقت را شنو از حرف من
تا که در آیینه‌ات جوهر شود

* * *

شعر گفتم نه از برای نام
نه برای فسانه‌ها خواندن
شعر گفتم که نوجوانها را
ره نمایم به جادهٔ روشن
این سخن در خور کسی است که او
فطرتی دارد و دل بیدار
کج مکج ره نگرد و راست بیا
گوش جان را به حرف من بسپار
شاید این نکته حیرت‌انگیز است
که بسی غیر انتظار تراست
وای آنکه زگفته سود نبرد
باز حرف نوی شنیدن خواست

۱. گردنه

میل افسانه آفرینم نیست
با تو گویم حقیقت دیگر
ای جوانان کلام من شنوید
که کلام است قیمت[1] از همه مال
گاهی از مرد پهلوانی روید
پسری گنج دزد و تیره خیال
گهی از مرد حق‌نظر روید
پسری هرزه گردو سفله و پست
جاهلان گر مرا مزاح کنند
لب ببندم من و فشانم دست
گر ترا قدرت سخن سنجی است
بر خموشی بکوش و حرف میار
بس که هر نکتهٔ گران قدرت
می‌رود بر هوا چو مشت غبار

۱. پربها

ترانهٔ دختر

لب نگشایید به وصف رخم
ورنه دلم لغزد از جافتد
در سر بی غصّه و بی‌درد من
این همه غم وین همه سودا فتد
گر چه فزونند مرا طالبان
کی نظر لُطف بر ایشان کنم
لیک چه گویم ز نگاه شما
راز فروخفته چه پنهان کنم
وه چه گدازنده و سوزنده‌اید
حرف شما لَخْچه[1] صفت روشن است
آب شود پیش قدمهایتان
آنکه دلش سخت‌تر از آهن است
لُطْف نمایید سویم بنگرید
روی بتابید ز روی دیگر
هیچ مبادا که رود وصل خواه
پای شما جانب کوی دیگر

---

۱. آتش افروخته

ورنشناسید من و عشق من
خاک مرا بستر و بالین شود
به که از آغاز ز من بگذرید
عاقبت کار اگر این شود
آه الاگُرْد طلسمات کن
جمله جهان زیر قدوم شماست
بلکه چو من بی‌ثمر است آنکه او
از عشق شما جان و دل خویش کاست
لیک اگر دل سوی من آورید
ورنه دروغین بود این حرف و راز
شاهین من صید شمایم دیگر
پیش من آرید امید و نیاز
در کفتان همچو بریشم شوم
نرم و نوازنده و رنگا به رنگ
این سخنان را به شما گفته‌ام
تازه جوانان نه آموخته
عشق به درگاه شما هم رسد
امشب و فردا شرر افروخته
در لبتان ای پسران لطیف
کاش، چکامک شو و این مصرعها
آه چه بیچاره کسی «قاقبای»[1]
ای که لبانت بسرود این هجا

۱. نام شاعر

* * *

از کاکُل او مقامها می‌ریزند
زنگوله زند شِلْشلِهٔ پوپک او
مخمل کله و مو سیه و سیم ذقن
کی آیدت اینچنین بُتی روبرو

* * *

چشم سیهش صفا دهد آیینه را
برق نگهش به مغز جانم برود
آن شدّهٔ دندان و تن صُبح فروز
زیباست بدان سان که نظیرش نبود

* * *

شمشاد قد و مورچه میان و خوشرو
حقا که چنین حُسن بدیع نایاب است
گویا که نه دختر است سیب سمنی است
سیب سمنی نورس شاداب است

* * *

زندگانی زدست شد آخر
سفر آخرت قریب آمد
برف پیری نشست بر سر من
اینم از آسمان نصیب آمد
شعرم امّا هنوز گلریز است
در لبانم ترانه‌های سفید
آمدم تا به آستان وداع
آمدم این همه ره امّا کو

آنکه حرف مرا کند معنی
کو ادا فهم من، کجاست، کجا
این مباداکه غم مرا ببرد
سوی بیراهه‌های نومیدی
ای دل، ای مرغ خسته، عصیان کن
این دو روز، این دو روز خورشیدی
پر که داری، به آشیانه مشین
مغز مغزم پناهگاه غم است
چون کنم پیش که برون آرم
پیش این خیره مغزهای دورو
گفتن درد دل نمی‌یارم
گوش اینان به پند بیگانه است
اوستاد ازل چرا ننوشت
خط بختم به لوح پیشانی
عمر من کاست در نبرد عبث
با سپاه ریا و نادانی
غیر تنهایی آشنایم نیست...

* * *

بیش از این خود را گدازیدن چرا
ای دل من، ای دل خود سوز من
محرمانه با من پُژْمان[1] تو
یک نفس تنها به تنها حرف زن

---

۱. مشتاق، منتظر

این عوام غافل از اصل نُبوغ
هر کرا بر دارد و باز افکند
آری این انبوه مجرارو بسی
بی محل طشت تهی را می‌زند

مدح گفتاریست خالی چون حباب
بلکه ایجاد ریاکاران بود
حمد آن مرد ثناگو که ورا
حرفها در پشت و رو یک سان بود

هر که ناپاک است و ناپرهیزگار
دم زند بر مدح ناپاک دگر
پیش من چیزی نمی‌ارزد دگر
طعنه و مدح عوام بی‌بصر

در بساطش غیر گپ چیزی که نیست
گپ فروشی[1] است شغل چند کس
مغزهای جمله را سازد خراب
تیره مغزی با دو سه حرف عبث

گپ مخر از گپ فروشان خبیث
حرف قیمت خر که باشد کارگر

---

۱. سخن فروشی، فضل فروشی

ورنه پول را خواجهٔ خود بشمرد
هر زنی از قدر شوهر بی‌خبر

من گریزان از نقاب وصفها
بر جمال حق نظر خواهم نمود
با کلید فطرت آراسته
یک دری بر راستی خواهم گشود

هزار پاره دلم، صد هزار پاره دلم
ز شرّ خیره سران غم خورد هماره دلم
چگونه دل به سلامت برم، نمی‌دانم

* * *

از آن دو سه نفری که عزیز جان خواندم
یکی به حق برسید و دیگر ز خود راندم
دگر سوی که محبّت برم، نمی‌دانم

* * *

رسید فرصت ختم حیات رهگذرم
دیگر که جز ملک الموت می‌رسد به درم
بجز خدا به که حسرت برم نمی‌دانم

* * *

الا کسی که دلت خون گرفته است از غم
بیا که جان ترا جان من شود مرهم
به غیر این چه لذّت برم، نمی‌دانم

وعظ گوید بی‌حیا از باب شرم
از ریا جوشن بپوشد بر تنش
آن کسی را که ز اصلش غافل است
هیچ مشمر دوستش یا دشمنش

مردُمی ایمان خود را می‌کنند
چاکر بی منّت نفس و طمع
مردمی که زندگیشان هیچ نیست
غیر خورد و خواب و بزم و هَمْهَمه

آشنایان هم گهی دورویه‌اند
زین سبب دُشمن ظفر یابد به ما
عشق هم ظاهر فریبی است و بس
آه، از این عصر، آه از این عَصْر فنا

دوستدار فتنه و هنگامه‌ای
بر کمالی همانا طفل وار
گر پدر جُرْم پسر گوید، رواست
ور پسر طعن پدر زد، خوش مدار.

دل مانده‌ام، دل مانده‌ام از یار و از اغیار هم
زیرا از ایشان دیده‌ام غَدْر و ریا، آزار هم
با هر که پیوستن مرا آغاز بُبریدن بشد

* * *

چندی کنون یاد تویند، یار جلال و جاه تو
فردا که درمانی به گِلْ، پا می‌کشند از راه تو
آن کیست آن یکتاترین، آن آشنای راستین

* * *

جز غارت و یغما دگر حرفی نمی‌آید به گوش
پند مرا کی بشنود گوش نصیحت نانیوش
دل با چه خوش دارم دیگر در این تهیگاه سیاه

* * *

بادولتان را هی کنند اسبان خود را بر چرا
دشوار آید بر کمند، اسبی که باری شد رها
از دزد مال و جان کجا وا می‌رهند اهل غنا

* * *

تا هر به سود اندر است، امّا دلش آسوده نیست
مالش بشد از دست، باز همیان حیرانش تهی است
از هر که قرضش باز خواست، مشتی زدش اندر جواب

* * *

از شام غم بر خورده‌اند آگه دلان و بخردان
بر روی پاک خط زده هستی دیوان و ددان
یارب عجب دنیاست این شب پرور و خورشید کش

* * *

از بیم وحشت حاکمان در تختها لرزنده‌اند
گویا زندانیان حاکمند، شیطان خود را بنده‌اند
نی حکمشان کاری کند، نی عدلشان یاری کند

* * *

خویشان و پیوندان بهم نا اهل و ناساز و عدو
بر فرق هم خاکی کشند آن مؤمنان بی‌وضو
آن کیست آنکه با ادب راه مُدارا بسپرد

* * *

رنگی و رحمت نیست، نیست در آسمان و در زمین
آری، بدین جاها رسید با امر شیطان آدمین
یارب در این پیچدگی راه نجات ما کجاست؟

* * *

شعر است که تاج سخن و معنیهاست
فرزانه کسی که کان الفاظ گشاد
هر نکته به جامهٔ مناسب آراست
خوش خوش بسرود و پرتوی بر جان داد

* * *

شعری که در آن کلام نامطبوعی است
بیرون شود از لب سخن باف حقیر
وآن کس که پذیرد اینچنین هذیان را

غافل بود از حقیقت و جوهر شعر

* * *

آیات و احادیث که بنای شعرند
اوّل سخنند و مبتدای شعرند
نیروی سخن اگر نبودی والا
اللّه و نبی نگفتی باما

* * *

مسجد شد و از برای مردان خدا
گفتار پیمبران بیاموخت فقیه
هر نکتهٔ آن فضای دیگریست
اندر نظر است گر چه آن جمله شبیه

* * *

ای بس خسکی که شوق را پرچم ساخت
در سر هوس سخن سرایی پرورد
آن کیست ز جملهٔ قزاقان که ورا
یزدان کریم شاعر دلها کرد؟

* * *

چون رو به قفا می‌نگرم، می‌بینم
آن ناظمکان سادهٔ جاهل را
آن تاجرکان حرف را که پس و پیش
هر جا بکشند هرزهٔ باطل را

* * *

بگرفته به دست تا رو طنبوری را
خوانند سرود مدح و پول کار کنند

هر جا بشوند و در دیار غُربت
حرف و سخن خجسته را خوار کنند

* * *

من درّ سخن را نکشم بر سودا
مداح نشوم، گلو درانی نکنم
نوشد سخن و تو نیز نوشو، سامع
بگذار به درگاه دلت گام زنم

* * *

پیش تو حدیث پهلوانان نبرم
افسانه نبافت ز دنیای قدیم
سر پیش غنیان نکشم بر پایین
اندر عوض سخن نخواهم زر و سیم

* * *

آن خالق یکتا به همه کس ندهد
ناموس و شکیب و هنر و ایمان را
جایز نبود که بهر پول پاکوبیم
پُر کرده ز هرزه کوچه و میدان را

بوی وفا نیست در این مردمان
باکه سخن گویم و یاری کنم؟
دوست بُرید از من و دوری گزید
دامن که گیرم و زاری کنم؟

آه که با یک سخن نابجا
نیکی صد ساله فراموش شد
یار مرا باز به من داد و رفت
آتش افروخته خاموش شد

این همه اندر طلب نام و جاه
ره سپرند و جُز از این فارغند
عیب مرا جارزدن کوبه کو
چند بود، چند بود، چند، چند؟

بر همه از من نرسد جز صواب
رنج گران آیدم اندر جواب
کام ز دلبر نه برآمد مرا
تا به کی، ای چرخ، دهیم عذاب؟

شش طرفم پُر ز عدوان نحس
طاقه و درمانده و تنها منم
چون برهانم دل خون گشته را
در شده در محشر غوغا منم.
با که، بگو، دم ز رفاقت زنم
کیست وفادارترین یار کیست؟
بار خیانت دلم از جا فکند
کیست، کس دوست نگهدار کیست؟

از علم غصّه به بار آید
ز معرفت غصب و نفرین
چون این دو، سینه به تنگ آرند
فغان کشد دل خلوت نشین
چگونه دل به فرح بخشم
که طالعم ره غم پیمود؟
ز خاک جرم سرشتندم
کجا گریزم از عیب خود؟
منم که پیرم و افسرده
در انتهای رهم مضطر
اگر نه بیدل و بیرویی
جهان نمی‌شودت چاکر
ز مال عقل نیفزاید
ز حُسن گنج کجا روید؟
هنوز طفلک گهواره
به راه مکر قدم پوید
من انتظار صبا بودم
که ره برد سوی پهناها
قشنگ و تند پر افشاند
به تنگنا نبرد خود را

چه خوب بود اگر بودیم
رضا ز هرکس از هر چیز
دریغ شادی و آسایش
که دیر پا نبود هرگز
کسی سرود چو برخواند
به گرد او جمع آیند
وگر به کَلْتکشان کوبی
ره گریز نپیمایند
به راستی که نه آسان است
ز جوهر همه پی بردن
کسی ز خویش خدا سازد
سخن کند به فریب و فن
دگر که صاحب قانون است
کند به جان کسان تهدید
کس دگر چه تبهکار است
به چهره گرچه بود زاهد
چه زاهدان که به حج رفتند
برای نام و جهانرانی
نه بهر آنکه بود واجب
ادای فرض مسلمانی
تو مو سفید تهی دستی
برو به خانه ز میدانها
به صدر خوان بنشانندت
ز تو دعا طلبند ایشان

ولی تو حرف نمی‌یابی
که جنگ را بدهی پایان
بِه آنکه پیرکی غمّاز
به خانه‌ات بنشینی باز
وگر که دل رودت از جا
به خوان کس نبری خود را
براستی که ازین سان پیر
نه چاره روید و نه تدبیر

هر کس غنی است، جز غم ثروت نباشدش
مالش فزوده تر شود و چشم او حریص
راه فریب پوید و جز خود نگوید او
جز قوت‌لایَمُوت چه می‌روید از خسیس

* * *

خواهد ز مال و جاه به خود آبرو خرید
تا از شگفت چشم عدو کورتر شود
خوکانه زندگی کند و اُستخوان دهد
آن را که چون سگی سوی او کف نگر شود

* * *

میزان آبرو که کنون مال و دولت است
مردم ز پشت زر به نجاست فتاده‌اند
بی قدر و قیمتند و به خاکی نشسته‌اند
آنان که تاج علم به سر بر نهاده‌اند

* * *

این حرف را بخوان و بیندیش، ای عزیز
ایمان خویش را چه به سودا کشانده‌ای
مردی است در ارادت و عقل و دل بزرگ
بشنو اگر که غافل از نکته مانده‌ای

* * *

دل به حرف هر کس و ناکس مده
در پس این مهربانیها ریاست
برخود ایمان آور و در خود بمان
عقل تو خود درگُشای قفلهاست

❋ ❋ ❋

پیش هر کس راز را بیرون نکش
جادهٔ شُهرت نپیما با شتاب
نامجویی خود فریبی بیش نیست
ای که می‌تازی به دنبال سراب

❋ ❋ ❋

گر غم آید، غم مخور، پادار باش
شادی آید، باز هم اندازه دان
بر نهانگاه دل خود درگُشا
درگشا برکان گنج شایگان

❋ ❋ ❋

در این برخورد باگرما و سرما
بمیرد آخر احساس جوانت
اگر چه بود وقتی عالم آشوب
زمانی تَهْ نشیند شور جانت

❋ ❋ ❋

هنوز اندر سر آغاز جوانی
گهی که چهرهٔ روح تو پاکست
بفهمی که نصیب ما دو روزیست
سرانجام همه خاکست، خاکست

* * *

و چندین روز چندین روز دلگیر
بگویی فاش با خود رازها را
ولیکن شرم نگذارد که بینی
چو در آیینه خود را آشکارا

* * *

دیگر کشفی که پیش خویش کردی
حبابی تابد و ناچیز و خالی
چنان کشف عبث که می‌نیاری
به پیش کس نموده هرزه نالی

* * *

اگر از خود فشانی کاهلی را
همانا در دلت ظلمات باشد
نه پند ناصحی نی را می‌خیری
سیاهیِ ترا از هم نپاشد

* * *

سهل است اینکه نام خدا را به لب ابری
زیرا نه از طریق زبان است ره بر او
آنگه رسی به فهم حقیقت که بر نهی
جان را شبیه صفحهٔ آیینه روبرو

* * *

نیروی تن دریغ مدار و به خرج ده
در دل بنای معرفت کردگار کن
عقل و دل و ذکاوت و فطرت هر آنچه هست

در راه عشق، عشق الهی نثار کن

* * *

هرگز نمی‌شود به خرد درک حق نمود
من عاجزم ز شرح معمّایی اینچنین
در بودن و نبودن او ناله‌ها مزن
هست او که هست این همه موجودهٔ یقین

* * *

هستی آن وجود فراتر ز درک را
بی آنکه داند این دلم احساس می‌کند
او را شناختم من و بیچاره زاهدی
دیگر چرا سخن به سخن ماس[1] می‌کند

* * *

آدمی خَلْته[2]یی است پُر زفساد
ور بمیرد از آن بتر گردد
ای که خود را ز من فزون گیری
کی هوا از سر تو بر گردد

* * *

دوش کودک بدی کنون پیری
آگهی از دویدن ایّام
پس خداگوی بنده را بنواز
که روی وز پس تو ماند نام

---

۱. مات کردن
۲. توبره، کیسه

من از سگ بچه‌ای سگ پروریدم
که دندان زد مرا روزی به انگشت
یکی تیرافکنی آموخت از من
چو تیرانداز شد اوّل مرا کشت

گذشت عمر پر از غصه و پشیمانی
گذشت عمر و نبشناختم حقیقت او
منی که فاضل دوران شمرده‌ام خود را
به مدح خویش گشادم لب ستایشگو

* * *

در سواد گشادم به مردم نادان
که رشد کرده و خود را ردیف من بشناخت
دریغ آن همه بزم عشرت و شادی
که برگ و بار حیات مرا فرو انداخت

* * *

ورا که تیغ کشد بر خلاف مکّاران
ورا که دیده به حق واکند، اُروس خوانیم
شویم عاقبت کار پیش خود اقرار
که آدمی به عبث باختیم و شیطانیم

* * *

مرا نه دوست بود نی نگار مرهم دل
هر آنچه هست همین شعر درد بار منست

جهان به دیدهٔ من دوش کول[۱] صافی بود
هرآنچه هست کنون قلب داغدار منست
* * *
رفاقتی که خدا داده چشمه‌ایست صواب
چنانکه صحبت محرم طهارت جان است
سیه‌دلی که رفیقش شناختم، چون کرد
غضب گرفت و خراشید یک شبیم دست
* * *
دلم هنور هم امیدوار دلبندی است
که از پیام خوششش سینه می‌شود روشن
ولی کجاست کجا آن جیب ناپیدا
که در حصار دلم باز می‌کند روزن

---

۱. دریاچه

خاک می‌خواهد هم‌آغوشی من
در لبان می‌زنم قفل سکوت
سنگ می‌بندد دل سوزان من
فارغ از هنگامهٔ بود و نبود
* * *
زود یا دیر آری آری می‌نهد
در ره من نیز مهر انتها
طرح من چون رونما خواهد شدن
بعد در آیینهٔ آینده‌ها
* * *
ای پس از من حق هستی یافته
بر دلت بنگر که بشناسی مرا
غوطه‌زن در شعر من تا بشنوی
رستخیز تند احساس مرا
* * *
یکه و تنها در این شیب و فراز
با هزارانی زنازن داشتیم
نوجوانی بود و بی‌راهه‌ای
هادیانی را ز دامن داشتم
* * *

بعد از آنکه خویش را دریافتم
باز ره گم می‌نمودم بی‌زمان
خلق از دنبال من پیرو نشد
سنگ تحقیر ورا بودم نشان

* * *

می‌روم بر لامکان نیستی
کولبار دل پر از زهر و شرار
ای چکامکها چکامکهای من
بیش از این رازم نسازید آشکار

* * *

ذهن من پر شد ز حکمتهای عمر
پند گفتم باکسان تندرو
هرچه قدری شویم و سایش دهم
کی شوند این مغزهای کهنه نو
* * *
خلق من بسیار حرف و تندگوست
جوهر معنای حرفش خیره است
آن قدر سنگی است که با اشک و خون
پیریخهای دلش نتوان شکست
* * *
گوش ده بر شعر دردآلوده‌ام
خلق من یک لحظه معنی یاب شو
از غرور خود گذر برمن نگر
آب شو از این سخنها، آب شو
* * *
برعبث بر کوره راه افتاده‌ای
پابنه بر شاهراه راستین
علم جو و سینهٔ ظلمت بدر
ره گشا سوی صباح راستین
* * *

باز هم دُمبره[1] به دست مگیر
مزن ابریشمک به تار خموش
کم کن ای دل جنون و ولوله را
ورنه چشمم بگردد اشک آغوش

* * *

ورنه گردد اسیر خاطره‌ها
این دل من، دل گرفتهٔ من
درته بار غصه جان سپرد
صبر آخر ز دست رفتهٔ من

* * *

این صلاح است که به من ای یار
نگه گرم خود نثار کنی
روشنی گستری به عالم من
غصه‌ام را ز دل بخار کنی

* * *

ای همه مهر و دلبری و ناز
ای همه آتش غیرنده
دل بشکسته را دوباره نواز
با کلام خوش نوازنده

* * *

روح افسرده را به هرچه که هست
مان که دستانت آشتی بدهد

۱. یکی از آلات موسیقی سنتی قزاقها.

ره نما تا دوباره فطرت من
ژرف بشکافد و ز خویش رهد

* * *

جان من عاقبت به لب آمد
از شتاب، از شتاب بی‌حاصل
بیش از اینم دیگر عذاب مده
آخر ای مرهم جراحت دل

* * *

آه این ترانهٔ کیست اینکه مرا زمن برد
یاد پراپرم را با صوت راهزن برد
ابریشمک نوازید، جان مرا ز تن برد

* * *

من تشنه می‌تپیدم در دامن بیابان
شکر خدا، رسیدم اینک به چشمه‌ساران
آری ترانهٔ تست این چشمهٔ زرافشان

* * *

از آن ترانه یادم طوفان شد و صبا شد
از چهرهٔ گذشته برداشت پرده‌ها را
با سِحر عیسویش جان داده مرده‌ها را

* * *

آوازهای رفته درگوش من صدا زد
وا شد به دیدگانم آن روزگار ماضی
قوتم همیشه غم بود آن فصل خود گذاری

* * *

در خود فرو برفتم تا درکشم فروتر
زهر گذشته‌ها را آن را که از سر نو
می‌ریخت بر سر من آن ازدحام کجرو

* * *

دیدم که بار دیگر فند بدان بخوردم
از بین آن خبیثان سر را صحت نبردم
دیگر کجاست زهری زهری که من نخوردم

* * *

اگرت زنگ بسته باشد روح
صبح فکرت کجا شود بیدار
ور چراغ خود ترا مرده
زندگیت شود سیاهیزار

* * *

چه کسند و چه سان دلی دارند
مردمان حبابی و بادی
عقلشان بلکه پوپنک بسته است
از تباهی و جهل و بی‌یاری

* * *

روحها خفته و روان مرده
نه نیازی، نه عشق و درمانی
تن دلی آب و دانه می‌خواهد
غافل از مرگ جان زندانی

* * *

من که برعالم آدم آمده‌ام
بادیدم ساخت آفتاب خرد
آه از این خلق جاهل من، آه
من وضو می‌کنم به آب خرد

* * *

ای پرکشیده سوی فراز بلورگون
مغرور و وارهیده و زیبا و سربلند
چون گندم رسیده که سر می‌کشد بر ناز
خورشید خواه و سبز رخ و آسمان پسند

* * *

فرصت رسید و کشتهٔ ما نیز بار داد
داس زمان به دست گرفتیم و آمدیم
از بین برف ریز و سموم عجوزه باد
یک روح بی‌شکست گرفتیم و آمدیم

* * *

بارز حد فزوده، گر بر دوش ما نشست
نقشی نهاد، نقشی عذابی به روی ما
چون خوشهٔ گران من فرومانده خفته‌ایم
خم خورده پیش خاک و سرافکنده پیش پا

* * *

در پشت سر حیات پر از زحمت و فراق
در انتظار حکم ازل ایستاده‌ایم
ای مرگ، جان ما به کجا می‌بری، مبر
ما از کجا بودیم که اینجا فتاده‌ایم

* * *

فردا از این بشر چه بماند به غیر روح
زین رو باید این دو نفس عاشقانه زیست
چون نحس خاک لحدر انتظار ماست
امروز هست شو که پگاه تو نیست، نیست

* * *

ای روشنی جانم، وای گوهر چشمانم
ای زخم تو خون بسته در سینهٔ سوزانم
آن کیست شبیه تو، ای هستی بی‌همتا
ای جان به جانم جور، ای چشم به چشمم وا

* * *

رحمی نکنم بر چشم، گریم همه شب گریم
با اشک سخن شویم، تا تازه سخن گویم
چشمت بنهم بر چشم، چشمم به زبان خواند
شاید دل تو بی‌حرف غمهای مرا داند

* * *

سوزی همه را خود بی‌شور و شرر مانی
از آن لب گلبندت گلخنده نیفشانی
آن گردن سیمین و وان موی بلندت را
و آن لالهٔ رویت را باری بنما برما

* * *

ای تازه نهال صبح لرزان به دم بادی
وی تازه بهار حسن، یکتای خدا دادی
پیش‌آکه همین یکدم چشم آب دهم از تو
نور نگهی افشان از چشم خوش جادو

* * *

پیش‌آ و تبسم کن، هم نور بهاران شو
پر پرزن و خوش خوش خوان، همجور هزاران شو
ای نغمه‌ات عطرآگین یک لمعهٔ خورشیدی

شکری که بر جان من رو کردی و تابیدی

* * *

این شهرت و شأن من از حسن تو مغلوب است
از حسن تو حرفم نیست کان خوبتر از خوب است
حقا که خدا می‌خواست اینکه به تو دل بندم
با گریهٔ تو گریم، با خندهٔ تو خندم
آری، همه دنیا را در بند تو می‌خواهم
ای آب بقای من، پیوند تو می‌خواهم

* * *

آن کیست که بگزیدی از شیفتگان خود
آن کیست که مردانه راه دل تو پیمود
مردان همه افسردند از عشق تو جان و تن
یارب تو فراهم کن تا دل رودش بر من

* * *

برغم تیرگیهای جهالت
کلام آتشین را تیغ کردم
جهان را خواستم طرح نوانداخت
که من فرزنه‌ام، آزاد مردم

* * *

ولی، تنهاترین بودم در این راه
نه همراهی، نه پشتی نه پناهی
بهر جانب که می‌بردم نگه را
نمی‌دیدم جز انبوه سیاهی

* * *

به این تصویرهای سرد و ظلمت
چه هم گویم که حرفم کارگر نیست
دل اینان نه دل، سنگ سیاه است
دل اینان از عشقی بارور نیست

* * *

خدایا، از همه بیگانه‌ام من
که مهمانم درون خانهٔ خود
مرا این خلق، خلق ناخودآگاه
چنین بیگانه ماند آن گونه که بود

* * *

عجب آرایش بی‌رنگ خواهند
عجب آسایش بی‌سوز و سازی
گهی ره می‌روند این سو و آن سو
اگر رهبر شود حرصی و آزی

* * *

از این مردم گریزانم، خدایا
چنان هم خسته‌ام بی‌تاب و خسته
کسی نشنید که روزی در این کو
سخن می‌گفت پیری دل شکسته

* * *

✿ زمستان

رویش سفید و جامه و ریشش نیز
بی‌چشم و بی‌زبان و قوی‌جان است
پیچیده در قیراو[۱] سحرگاهی
سرما بر این دیار شتابان است

* * *

اندر سرش کلاه سفید ابر
بر فی و سرد و تیره نفسهایش
آمد چو خواستگار بر این درگاه
محشر فکند با سر و سودایش

* * *

چون سرفشاند، برف بشد بر چاش[۲]
بوران شد و زخشم بر هر سو تاخت
جنبید یورت[۳] نیلی شش‌گوشه
اطفال را ز خویش برون انداخت

* * *

---

۱. یخ‌زده.
۲. پریشان.
۳. خیمه.

چوپان که پوستین به تن خود داشت
لرزید و جامه نیز به بر بنمود
اسبان زدند پای به پای از درد
بی‌تاب و یخ کشیده و برف آلود

* * *

برخواست پشمهای تن گرگان
بر دزد مال و حال مده فرصت
اسبان خویش را بچران با هوش
از حد فزون به خواب مده نوبت

* * *

مسپار اسب را به دهان گرگ
آن به «کاندی[۱] بای» و «کانای» بخشا
بگذار خشک و خالی از این مأوا
افتد بر راه پیر کی سرما

* * *

۱. نامهای قزاقی.

❁ پائیز

سما از ابرهای تیره پر شد
تومن[1] می‌گسترد دامان نمناک
نمی‌دانم ز سرما یا ز سیری
شدند اسبان همه بیدار و چالاک

* * *

فسرده سبزه و گلهای دوشین
هیاهوهای طفلان، ته[2] نشسته
درختان هم ز بی‌برگ و نوایی
تو گویی، چون گدای ره نشسته

* * *

فقیری پوستها را می‌دهد آش[3]
ز قدش ژنده‌های پاره ریزند
جوان زنها یماق[4] خیمه سازند
گروه کمپرکها رشته ریسند.

* * *

۱. مه.
۲. به آخر رسیده.
۳. دباغی کردن.
۴. وصله، پینه.

پراپر تورنه[۱]هایی بازگردند
بگیرد کاروانی راه منزل
آولها خفته و بی‌رنگ و رحمت
نمی‌بینی لبی بر خنده مایل

* * *

ز سردی جسم پیران لرزه گیرد
وجود کودکان سرما کشیده
سگان بر صید موشان پیت پایند[۲]
چرا که استخوانی را ندیده

* * *

چراگاهان دگر پامال گشته
زمین این سو و آن سو پرغبار است
درون خانه‌ها سرد است و دلگیر
دریغ از زندگی که درگذار است

* * *

۱. درنا
۲. بی‌صبرانه انتظار چیزی کشیدن.

✿ بهار

خندید آفتاب و نفسهای گرم ریخت
بر آب و خاک و آتش و باد و بر هر چه هست
دنیا غنوده[1] بود چو تنبور بی نوا
روشن بهار آمد و آهنگ سبز بست
* * *
پیران جوان شدند و جوانان نوجنون
در سر هوای عشق پراپر زنان شدند
در شاخسار گلبسر دوش بی‌صدا
مرغان شش مقام زن آواز خوان شدند
* * *
شکر بهار گفتند و رفتند کو به کو
خویشان و دوستان همه از دهه‌ها به ده
آغوشها پراپر آغوشها شدند
دلها صلازدند ز شادی بی‌شبیه
* * *
زنگوله‌ها نواخت ز حولی و حاطه‌ها[2]

---

۱. خوابیده.
۲. حیاط.

آواز برّه‌ها و شترهای شیرمست
دستان مهربان طبیعت به شاخه‌ها
خون بهار را بماند و مغجه بست
* * *
قوان گشاده‌اند قنات بلورگون
در ساحلان سبز خط موج آشنا
گر شهسوار اسب پراپر روی به صید
خود می‌شود شکار بتان نظر ربا
* * *
مادر زمین ز سینهٔ شاداب شیر داد
بر جملهٔ گیاه و درخت وگل و نبات
پروردگار لطف نمود و جهان سرد
پر شد زگرمی و طرب آهنگی حیات
* * *
جز سنگ هرچه هست در عالم صدا بزد
غیر از خسیسی جمله کسان باکرم شدند
پیران پاک جان سحر خیز با نماز
چون آفتاب مشعلهٔ صبحدم شدند
* * *
بعد غروب سلطنت کوکبان ببینی
مغرور و تابناک و شب‌افروز وگرم خون
در پیش شب بلند و قشنگ و شکوهمند
در پیش آفتاب فرو مانده و زبون
* * *

خورشید کدخداست، زمین نوعروس او
آوه چه لذتی است وصال از پس فراق
ای کاش که به گوش خداوند می‌رسید
هر ساز ناله‌یی که نوازد نی فراق

* * *

این صبح که سمندر خورشید پرگشاد
چشمم رمد ز چشم بری نگاه تو
فصلی است فصل عشق و قیام و جنون و ناز
با نور آفتاب زمین می‌کند وضو

❁ تابستان

وقت تموز سبزه گلهای نو رسید
قد می‌کشند سرا سرپهنه و یانه‌ها[۱]
انبوه کوچیان همه جا خیمه می‌زنند
در ساحلان رود و خروشان پر نوا
اسبان رنگارنگ برازیده و جوان
مستانه یال و بال زنند و چرا روند
در جوی آب دم بفشانند بی‌قرار
از نیش آروان[۲] گزنده کجا روند
خوش خوش دوند تایچه‌ها[۳] روی مرغزار
پر پر زنند سیلهٔ[۴] زاغان و اردکان
خندان و نغمه‌خوان همه سو خیمه‌ها کشند
دوشیزگان شوخ و جوانان گرم جان
بای[۵] آول یه دیدن مالش که رفته بود
آید به خانه شاد و رضامند و کامکار

---

۱. دامنه.
۲. زنبور.
۳. کرهٔ اسبها.
۴. گروه.
۵. متمول، ثروتمند.

وان اسب یورغه‌اش[1] بنهد گام بی‌صدا
سرمست و شیرمست از انفاس مرغزار
پیران درون خیمه نشینند دوره‌گیر
در دستها به سبوی پر از نکهت قیمیز[2]
طفلان گرفته دامن مادر که قند ده
با قلبهای بی‌غم و چشمان اشک‌ریز
بابان بروی قالی نرمک نشسته‌اند
در پیش رو نهاده سماور آبجوش
مردان فضل حلقه بگیرند گرم بحث
دریا صفت شوند گهر بارو‌پر خروش
ناگه ز خیمه موی سفیدی برون شود
با شلور[3] سفید مدد جسته از عصا
فریادها زند بر شبان تا که باده را
او دورتر چرا دهد از پیش خیمه‌ها
این سوی و آن سو برود پیش چشم بای
شاید ز لطف بای قیمیز می‌رسد ورا
یک چند گله‌بان بر جامه تر زده
در دیه می‌دوند بر اسبان بادپا
روزان نقره‌گون همه از یاد رفته‌اند
آن گونه رفته‌اند که ناید بازپس
بیچاره مو سفید نگه می‌کند حزین

---

۱. تیزتک، تیزرو.
۲. شیر مادیان.
۳. شلوار.

در سینه ته نشانده دل سرد بی‌هوس
شهسواری می‌دوید از پشت صید
هرکه رو به جست می‌یابد ورا
اسب نغز و یار خوش داد خداست
جامهٔ لایق سزد صیاد را
از پنه گاهش چو نیکو بنگریست
نقش پای صید را بشناخت او
سمت ره دریافت و تندو سبک
از پی آن نقشها بشتافت او
چشم بند از چشم برگوت برگرفت
چشم او را بر فضاها باز کرد
چشمهایش خون گرفته مرغ خشم
رو به سوی اوجها پرواز کرد
دید برگوت را و رو به خیره ماند
در دلش با زندگی بدرود خواند
یا به دندان یا به ناخن گفت او
نقد جان را باید از دشمن رهاند
رو به دانا رقیب خرد نیست
مرغ مغرور هواپیمای را
هشت نیزه در بغل صیاد هم
می‌دواند او سمند باد پای
ناگهان چون سنگ برگوت می‌فتد
برق سان چشما به چشم دشمنش
دو دلاور رزم خونین می‌کنند

می‌شود صیاد محو دیدنش
دو درنده غافل از سود و زیان
بهر انسان خون هم را می‌خورند
برگوت و روباه و برف سیم‌گون
این سه چشمان تماشا می‌برند
نازنینی گوییا شوید تنش
گیسوان را دربر رو خم زده
طرهٔ او آبشار ریزریز
چهرهٔ گلگون او شبنم زده
برف بلکه همچو رخت آهری[1] است
رخت یک شهبانوی و یک شاه مرد
برگوت از پا افکند روباه را
آن قدر زیباست زیبا این نبرد
روبه بیچاره هم مغلوب شد
خواجه و برگوت ببالند از ظفر
خواجه در خورجین نهد روباه را
راضی از خود سر دهد دود سیگر
صید بسیار که او را دست داد
پر شود از رنگ شادی سینه‌اش
برگوتی دارد چه غم دارد دیگر
خاک بر سر شد غم دیرینه‌اش
از همه شغلی که در دنیا بود

۱. آهاری، آهارزده.

بی‌زبانتر از همه باشد شکار
صید آنی را نصیب آید که او
عقل رهبر را به کار آرد به کار
آنکه صیادی است اصل پیشه‌اش
مان که این حرف مراگیرد به یاد
بس که این لذت بود ناآشنا
بر کسی که دل به صیادی نداد

اندیشه‌ها

گفتار ۱

روزگارم خوب یا بد سپری شد، در جنگ، در مناقشات بیهوده و در بحثهای بی‌ثمر، و من به سن پیری رسیدم، نیروی جوانیم از دست رفت، از همه چیز حتی از زندگی سیر شدم. دریافتم که عمرم هدر شده و حال به اینکه هستی من موجودیست حقیر، اطمینان دارم. اکنون چه باید کرد؟ باقی‌مانده عمر را چگونه باید گذرانید؟ پاسخ به این سؤالات چقدر برایم سخت است!

ـ آیا به راهنمایی مردم بپردازم؟

ـ نه این مردم قابل رهبری نیستند، بگذار این بار را کسی بر دوش گیرد که طالب دردی بی دواست و یا جوانی با قلب خستگی‌ناپذیر. خدایا مرا از این بار سنگین برهان! ـ آیا تعداد چهارپایانم را افزون نمایم؟

ـ نه، نباید به این کار مشغول شوم. بگذار فرزندانم اگر می‌خواهند خود به کار بپردازند. نمی‌خواهم روزهای آخر عمرم به پرورش دام بگذرد، بخصوص که هر رهگذر دزد و گدا می‌تواند آن را بدزدد.

ـ آیا به کسب علم مشغول شوم؟

در روزگاری که حتی یک نفر برای شنیدن حرف عاقلانه وجود ندارد

چگونه می‌توان علم آموخت؟

ـ آنچه فراگرفتی به چه کسی می‌آموزی؟ و آنچه نمی‌دانی از چه کسی خواهی پرسید؟ چه سود از آنکه دست بر روی دست گذاشته در صحرایی خالی از سکنه بنشینی؟ وقتی همدم و همصحبت و درد آشنایی نباشد که در شادی و غمت شریک شود آنگاه دانش به شرنگ اندوه تبدیل می‌شود که پیش از موعد انسان را پیر می‌کند.

ـ شاید بهتر باشد که به عبادت مشغول شوم؟

ـ می‌ترسم که نتوانم. این کار آرامش و خاطری آسوده می‌خواهد. در قلبم آرامش و در زندگی آسایش ندارم. پارسایی در این سرزمین و میان این مردم غیرممکن است.

ـ آیا به تربیت فرزندانم مشغول شوم؟

ـ توانایی این کار راهم ندارم. تربیت می‌کردم! ولی نمی‌دانم چه چیز به آنها بیاموزم؟ کدام کار را؟ به کدام مقصود؟ برای کدام مردم به ایشان بیاموزم؟ چگونه راهنمایی کنم و به کجا ببرمشان، وقتی نمی‌دانم فرزندانم دانش خود را صرف چه خواهند کرد؟ و به کدام مردم خدمت خواهند کرد؟ چرا که عالم بی‌عمل چون رنبوریست بی عسل. در این مورد نیز نمی‌دانم چه بکنم؟

ـ سرانجام به این نتیجه رسیدم که از این به بعد از کاغذ و قلم تسکین جویم و اندیشه‌هایم را بنویسم. اگر کسی از سخنهای من برای خود چیزی دریافت، بگذار حفظ کند. و اگر سخنهایم برای مردم لازم نباشد بگذار و کاغذ بماند و امروز کار دیگری جز این ندارم.

گفتار ۲

در کودکی من بارها شنیدم که قزاقها به ازبکها طعنه می‌زدند و می‌خندیدند: «آه، شما سارت‌ها نی را از راه دور می‌آورید تا بام خانه‌هایتان را بپوشانید، در ملاقات چاپلوسید و در پشت سر بدگویی می‌کنید، شما از هر بوته‌ای می‌ترسید».

به تغی‌ها[۱] نیز می‌خندیدند و آنان را تحقیر می‌کردند، «تغی از شتر می‌ترسد از اسب‌سواری خسته می‌شود، وقتی پیاده راه می‌رود استراحت می‌کند، فراریها، سربازان و تاجرها از تغیها هستند، ایشان نه تغی بلکه تزکی[۲] باید نامید».

درباره روسها می‌گفتند: «روسها موی طلایی می‌توانند با ورودشان به یک ایل جنبشی ایجاد کنند. آنها آنقدر حرف می‌زنند که امکان دارد گوشتان درد بگیرد».

خدایا! من آن زمان با افتخار می‌اندیشیدم: معلوم است که در دنیا بهتر

---

۱. قزاقها تاتارها را «تغی» می‌نامیدند.
۲. «تزکی» به معنی «ابله» است.

و جوانمردتر از قزاقها ملتی نبوده است و این حرفها مرا گول می‌زد و خوشحال می‌کرد.

الان دریافتم که هیچ درختی وجود ندارد که سارتها آن را پرورش نداده باشند، کشوری نیست که تاجر سارت به آنجا نرفته باشد و هیچ چیزی وجود ندارد که سارت هنر خود را در آن نشان نداده باشد. آنان با صلح و صلاح زندگی می‌کنند و دشمنی نمی‌کنند. تا زمانی که تاجران روس نبودند سارتها برای قزاقهای زنده لباس و برای مرده‌هایشان کفن می‌آوردند و قزاقها از آنان دام می‌خریدند که بعداً برسر تقسیم آن پدر با پسر نزاع می‌کرد. و اینک بعد از استیلای روسها، سارتها قبل از دیگران چیزهای جدید را پذیرفتند. آدمهای دارا، ملاهای باسواد و هنرمندان زیاد و همه چیزهایی که برای یکی زندگی راحت لازم است سارتها دارند.

به تغیها نگاه کنیم، آنها می‌توانند سربازان خوبی باشند و مشکلات را پشت سر گذارند، مرگ را هم مردانه استقبال می‌کنند. آنان مدارس را حفظ می‌کنند و به دین و مذهب خود ارج می‌نهند، کار کردن را و دارا شدن را نیک آموخته‌اند، لباسهای خوبتر و بهتر می‌پوشند و خوشبخت هستند.

قزاقها؛ برده‌های مردان ثروتمند آنها هستیم و برای گذرانیدن روزگارمان نوکری می‌کنیم. ثروتمندانمان را آنان از خانه‌های خودشان بیرون انداخته و می‌گویند: «ای قزاق ما فرش را برای آن نگسترانیده‌ایم که تو با پاهای برهنه و آلوده است آن را کثیف کنی».

نیروی آنان در اینست که بدون خستگی به کسب هنر و فنون دیگر می‌پردازند و زحمت می‌کشند و روزگار را به نزاعهای پست و دون میان

هم سپری نمی‌کنند.

در مورد روسهای با معرفت و نامدار حاجت سخن گویی نیست و ما قابل مقایسه با آنان نیستیم.

اکنون آن احساسهای شادی‌آمیز ما کجا رفتند؟

کو خنده‌های طنز آمیز ما؟

گفتار ۳

علت تفرقه قزاقها چیست؟ چه سریست که آنها از هم خوششان نمی‌آید و یکدیگر را دوست نمی‌دارند؟ چرا حرفهایشان صمیمانه نیست و تنبل و جاه طلبند؟

از دیر زمان خردمندان دنیا فرمودند: انسان تنبل بیشتر ترسو و اسیر است. بی ارادگی با ترسویی و خودستایی توام است. خودستایی ناشی از ترس، حماقت و جهالت است؛ جاهل مفهوم شرف را نمی‌فهمد وانسان بی‌شرف، به سوی تنبلی در حرکتست: انسان گرسنه چشم، خودسر و بی‌سلیقه برای اطرافیانش خیر و منفعت نمی‌خواهد.

این عیب به خاطر آن است که مردمان تنها به شکمبارگی مشغولند و تنها به گردآوری مال و چهارپا اشتغال دارند، تا از این طریق محبوب دیگران شوند.

اگر ایشان به کشاورزی و تجارت می‌پرداختند و برای فراگیری علم و هنر شوق می‌داشتند به این وضعیت گرفتار نمی‌شدیم.

والدین همواره تعداد رمه‌هایشان را بیشتر نموده و تلاش می‌کنند که تعداد رمه‌های فرزندانشان باز هم بیشتر شود تا جایی که پرورش و

نگهبانی رمه‌ها را به شبانها داده و خودشان براحتی زندگی کنند و شکمهای سیرگوشت داشته باشند و شیر مادیان بخورند و با خوب‌رویان وقت گذرانیده و به اسبان تیزرو عشق ورزند.

سرانجام این‌کار تنگتر شدن قشلاق زمستان و چراگاه آنان است و در این هنگام است که ایشان از نیروی موثر و موقعیت اجتماعی خود استفاده می‌کنند و با راههای روا و ناروا دارایی همسایگانشان را از آن خود می‌کنند و وی نیز یا باید روزگار را بر همسایه دیگرش تنگ کند و یا مجبور است سرزمین مادری خویش را ترک کند.

آیا چنین مردمی می‌توانند سعادت یکدیگر را ببینند. هر قدر بی‌بضاعتی بیشتر باشد به همان اندازه زحمت مردم بیشتر خواهد شد، هر قدر بینوایان بیشتر باشند به همان اندازه قشلاق خالیست. او بینوا شدن مرا می‌خواهد و من منتظر بینوایی اویم. اندک اندک عداوت پهنانی ما نسبت به یکدیگر به خصومت آشکار تبدیل می‌شود، ما کینه‌ورزی می‌کنیم، انتقام می‌گیریم، به گروهها و دسته‌های مختلف تقسیم می‌شویم و افراد بانفوذ را جذب می‌کنیم تا بر مخالفانمان برتری جوییم، ما برای ریاست می‌جنگیم.

مغلوبهایمان زحمت نمی‌کشند بلکه راههای دیگری را برای رسیدن به مقصد، انتخاب می‌کنند، آنان که به تجارت و نه کشاورزی علاقمند هستند، گاهی به این گروه و زمانی به دیگر گروه خویش را می‌چسبانند، خودفروشی می‌کنند و بی بضاعتی و بی‌شرفی به سر می‌برند.

در دشتها دزدی بیداد می‌کند، اگر مردم وحدت داشتند از دزدانی که از این گروه و آن گروه پشتیبانی یافته و راهزنی می‌کنند رهایی می‌یافتند. بهترین فرزندان صحرا گرفتار انتقامجویی‌های احمقانه و قربانی تهمت شدند. ایشان با گزارش خبرچنیان بدبخت مورد استنطاق قرار گرفتند و

دردناکتر آنکه شاهدانی پیدا می‌شوند که آنچه را ندیده‌اند و نشنیده‌اند شهادت می‌دهند و همه اینها به این دلیل است که یک انسان باشرف را بدنام کنند و نگذارند به مقام و منصبی برسد.

اگر یکی از این مقامات رانده شده برحسب احتیاج و برای حفظ جان خود به همان بدگوهران و حرامزاده‌گان روی نیاز آورد پس او شرف خود را از دست می‌دهد و اگر به درگاه آنان عرض نیاز نبرد پس مورد مجازات قرار می‌گیرد و همه محرومیت و بدبختیها به سراغ او می‌آیند و او جاه و مقام خویش را در این جامعه پیدا نخواهد کرد. حکامی که با راههای فریب و نیرنگ به قدرت رسیده‌اند با اشخاص آرام و مطیع کاری ندارند و ایشان را نمی‌بینند ولی تلاش می‌کنند تا روابط خویش را با اشخاص همانند خود توسعه دهند و از ایشان پشتیبانی می‌طلبند و از دشمنی آنان در هراسند.

امروزه این حرف رواج دارد که نتیجه یک حرف مهم نیست، مهم گوینده است، یعنی به هدف رسیدن از طریق راست و انسانی مهم نیست؛ مهم آنست که اجرا کننده با فریب و مکاری به هدف برسد.

حاکمین برای سه سال انتخاب می‌شدند: سال اول حکومت آنها به شنیدن ناسزا و طعنه‌ها می‌گذشت نظیر اینکه «آیا این ما نبودیم که تو را انتخاب کردیم؟!»، سال دوم در مبارزه با حریفان آینده و سال آخر در آماده شدن و تلاش برای انتخابات جدید و به امید انتخاب دوباره می‌گذشت، پس چه باید کرد وقتی شاهد رشد روز افزون جدایی و نفاق میان مردم هستیم؟ من به این نتیجه رسیدم که حکمان بهتر است از آنهایی انتخاب شوند که معلومات روسی هر چند اندک داشته باشند، اگر افرادی این چنین نباشند و یا اگر باشند و نخواهند ایشان را پیشنهاد کنند بگذار حاکمان را رهبران و مقامات مربوطهٔ نظامی استانداری تعیین نمایند، این

از بسیاری از جهات کاریست نیک.. اولاً قزاقهای خودخواه و متکبر مجبور به راهنمایی فرزندانشان برای کسب علم می‌شدند و ثانیاً حاکمان بازیچه دست اشراف‌زادگان محلی نمی‌شدند و تنها و تنها تابع مقامات عالی بودند. به منظور جلوگیری از رشد سخن‌چینی خبرکشی و تهمت در بین مردم باید شخصی را که مقامات عالی تعیین می‌کنند، از هر گونه تفتیش و بازرسی در امان باشد. چرا که در صورت وجود چنین امتحاناتی بدخواهان و دشمنان محلی می‌توانند به سیه‌کاری و تهمت دست زنند. از انتخاب قاضیها در ولایات دریافتیم که این انتخابات برای ما چیزی بی‌حاصل بوده است. هر کسی نمی‌تواند به کار قضا بپردازد و به بررسی حقیقت و عدالت در زندگی انسانها مشغول شود. برای این امر باید واجد ویژگیهایی باشد که در آثار میراث مانده از اجدادمان شیئ «راه روشن قاسم‌خان» و «راه قدیم یاسیم‌خان» و همچنین «هفت قانون از ترک‌خان» از آنها یاد شده است، ولی آنها نیز با گذشت زمان کهنه شده‌اند باید آن قوانین تکمیل و بازنگری شوند. چه کسی می‌تواند به این کاردست زند وقتی که در حال حاضر در میان مردم ما چنین مردانی نیست.

آنان که قزاقها را نیک می‌شناسند می‌گویند: اگر «بی» [قاضی] دو تا باشد آنگاه حکمشان چهار تاست، وجود نداشتن دادگاه عالی و همدل نبودن قضات محلی تنها حل مشکلات را صعبتر می‌کند. چرا بر تعداد بی‌ها نیفزاییم!؟ آیا بهتر نیست که از هر ولایت سه تن از افراد صاحب معلومات و خوش سلیقه را انتخاب و مدتی را برای حضورشان در مقام قضا تعیین ننماییم و تنها در صورت دست زدن به عمل ناشایست آنان را بر کنار کنیم.

بگذار همه بحثها توسط دو نفر از قضات و یک نفر میانجی که دعواگران انتخاب کرده‌اند حل و فصل شود و تنها در صورت در نیافتن

حقیقت و عدم رضایت از ایشان دعواگران مجاز باشند به یکی از سه قاضی دایمی مراجعه نمایند. در این صورت داوری طول نمی‌کشد.

گفتار ۴

صاحب‌نظران پیشین بارها یادآور شدند که خنده احمقانه همسنگ مستی است. همصحبتی با بدمستان باعث دردسر و مستی هدایتگر انسان به کارهای پست است. شوخیهای بیهوده و خنده‌های بی‌معنی شرف را زایل می‌کند. باعث تنبلی و دست زدن به اشتباهاتی نابخشودنی می‌شود که باید منتظر جزای این اشتباهات باشد. او اگر در این دنیا به جزای اعمالش نرسد در آن دنیا خواهد رسید.

انسانی که بیشتر میل به اندیشیدن دارد و همواره در حال تفکر و تعمق است چه در مقابل کارها و مشکلات دنیوی و چه در برابر مرگ آماده است. این آمادگی در فعالیت و اندیشه اساس خوشی و سعادت انسان است. آیا این حرفها این معنی را می‌دهد که ما باید همیشه به سوی افسردگی و ناامیدی راه بپیماییم؟ آیا دل انسان می‌تواند همیشه پر از غم باشد و شادی و نشاط را نشناسد؟ نه من طرفدار آن نیستم که ما تنها غم بخوریم و بیهوده عمرمان را با غم و اندوه بگذرانیم. ولی سزاوار است که اندیشه کنیم: چرا این قدر بی‌قید هستیم و غم این مسئله را بخوریم و برای رهایی از این بی‌قیدی تلاش کنیم و به کارهای سودمند بپردازیم. نه شادی

بی‌سبب بلکه کار سودمند و عاقلانه شفا بخش دلهای ماست.

تنها افراد ضعیف النفس ناامید می‌شوند و خود را به آغوش اندیشه‌های مغشوش می‌سپارند و تسکین نمی‌یابند. اگر به حماقت آدم بدی می‌خندی بخند ولی از احمقی دیگران شادی نکن، بلکه خشمگین شو. نمی‌توان همواره چنین خندید چرا که خنده تأسف‌انگیز همچنان شرنگ‌اندوه است. وقتی که می‌بینی انسانی به هدف رسیده و کارها و رفتارش نیکو و قابل پیرویست، آنگاه از دل و جان شاد شو و صمیمانه خوشحال شو. نمونه خوب به انسان صبوری، خویشتن‌داری و نگه‌داشتن حدود را می‌آموزد و مانع می‌شود از اینکه به حالت مستی ببرسی. هر خنده و شادی قابل تقدیر و تحسین نیست، میان خنده‌ها نوعی از خنده هست که از دل برون نمی‌آید، این خنده خداداد نیست بلکه چنین به نظر می‌رسد که تنها برای به نمایش گذاشتن دندانهاست. انسان با اندوه به دنیا می‌آید و با اندوه دنیا را ترک می‌گوید در مرحله بین مرگ و تولد سعادت واقعی را ندیده و تا هنگام مرگ به ارزش زندگی که موهبت الاهی است پی نبرده و آن را صرف مناقشات پست و بحثهای ناشایست می‌کند و وقتی این موضوع را می‌فهمد که عمرش سپری شده است و در این زمان است که در می‌یابد با هیچ یک از گنجینه‌های دنیا نمی‌توان عمر را حتی برای یک روز طولانیتر کرد.

زندگی در راه فریب و ریا و گدامنشانه سزای مردم پست و فرو مایه است. خدا را باور کن و به توانایی و نیروی خود امیدوار باش. با زحمت کشیدن در طریق حلال و خستگی‌ناپذیر بودن حتی زمین سخت و شوره‌زار را می‌توان به گلستان تبدیل کرد.

گفتار ۵

این اندوه است که قلبمان را تاریک، تنمان را سرد و آزادیمان را به بند می‌کشد و در نهایت با سخنها از زبانمان و با اشک از چشمانمان جاری می‌شود. من دیده‌ام که چگونه انسانها عبادت می‌کردند:

«یا الله مرا مثل کودکان معصوم بی‌گناه گردان!» اینان خود را گول می‌زدند و آزار می‌داده و زیر باری ننگین و بدبخت جلوه‌گر می‌ساختند گویا ایشان از کودکان عاقلترند. ولی غم ایشان را می‌توان چنین تلقی کرد؛ اگر نمیروز برای زندگی وقت باقیست باید برای یک روز ذخیره کرد و برای بی‌بضاعتان ایشان حتی پدرانشان بیگانه می‌نماید. «دام، حسم و جان قزاق است»، «روی آدمهای دارا سفید و روی افراد بی‌بضاعت چون سنگ سوهان است»، «جوانمرد و گرگ باید خوراک خویش را از راه بیابند»، «هنر مردان بنام در مقابل چشم مردم است و خودشان به بیکاری که در نظرشان مطلوبست، مشغولند». «دستی که می‌تواند بستاند توانایی دادن نیز دارد». «هر کس توانست به ثروت برسد او حق است»، «حسد پرده‌های جدایی را می‌افکند»، «اگر امید تو به دارایان نیست به خدا نیز امید نداشته باش» «اگر گرسنه هستی به خانه‌ای برو که در آنجا جنازه‌ای

هست» «از دریاچه‌ای که ساحل عمیق دارد و از آدم بی‌رحم کناره‌جویی کن» و غیره... از این قبیل گفته‌ها زیاد هست.

این حرفها از چه حکایت دارند؟ نه به سوی علم و دانش و نه به سوی صلح و عدالت راه می‌برند قزاق در تلاش است که دارا شود ولی نمی‌داند چگونه؟

از این رو چاپلوسی می‌کند و به حیله‌گری می‌پردازد تا از این راه به هدف نهایی خود که دارا شدن است نایل شود و مال دیگران را به چنگ آورد، چنانکه از این راهها به مقصد نرسد، آنگاه مثل گرگ باتمام جهان دشمن خواهد شد و پدر خویش را نیز می‌تواند لخت کند و این امر را مایهٔ شرمندگی نمی‌داند.

مردم ما آن کسانی راکه با فریب مال و دام دیگران را به چنگ آورده‌اند محکوم نمی‌کنند و آنانی راکه با پست‌ترین راههای دریوزگی و چپاولگری دارا شده‌اند ناسزا نمی‌گویند.

عقل اینان با عقل کودکان چه تفاوتی دارد؟ کودک از آتش اجاق می‌ترسد ولی این بزرگسالان از آتش دوزخ نیز نمی‌هراسند. کودک شرمنده آماده است که به زمین فرو رود ولی این بزرگسالان شرم را نمی‌شناسند، آیا این موجب برتری ایشان بر اطفال است؟ اگر ما آنچه داریم به دزدان ندهیم و اگر نگذاریم که مال ما را بربایند و نخواهیم که به سطح آنان تنزل کنیم آنها می‌توانند از ما رو برگردانند؟ و آیا این همان خلقی هست که ما با تمام وجود آرزویش را داریم؟

گفتار ۶

مثلی معروف بین قزاقها هست که بر مبنایِ آن وحدت، آغاز پیروزی و زندگی مهمترین نعمت محسوب می‌شود. ولی کدام مردمان وحدت دارند و چگونه با هم به توافق رسیده‌اند؟ قزاقها نمی‌دانند. چنین می‌پندارند که وحدت یعنی اشتراک دام، اموال و خوراک. اگر چنین است پس نفع ثروت و ضرر بینوایی چیست؟ آیا سزاوار است که قبل از رها شدن از خویشاوندان برای ثروتمند گشتن زحمت کشید؟ نه، وحدت باید در ادراک باشد نه در مشترکات مالی.

اگر مردمان گوناگون از اقوام مختلف، با عقاید و مذاهب متفاوت به واسطه پیشکش سخاوتمندانه دامهای شما با هم متحد شوند این اتحاد آغاز انحطاط اخلاقی است. برادران باید در همرأیی به سر ببرند نه از آن جهت که یکی وابسته به دیگری است، بلکه هر کدام باید فقط به توانایی و نیروی خود اتکا کنند و نگران سرنوشت خود باشند در غیر این صورت خدا را نیز فراموش می‌کنند، به هیچ کاری مشغول نمی‌شوند و با همدیگر مناقشه می‌کنند، از همدیگر رنجیده خاطر می‌شوند به هم تهمت می‌زنند، فریب‌کاری می‌کنند، ریا می‌کنند حال چگونه می‌شود، با این

وضعیت به وحدت رسید؟

«اساسیترین نعمت زندگی است» از کدام زندگی حرف می‌زنیم؟ آیا مراد ما از زندگی «جان» است که هنوز «تن» ما را ترک نگفته است؟ زندگی را سگ هم دارد و کسی که به چنین زندگی ارج می‌نهد و از مرگ سخت در هراس است، وی زندگی آسمانی را دشمن می‌انگارد و راه گریز از دشمن را حفظ و حراست خویش می‌داند، به فردی ترسو تبدیل می‌شود، از کار گریخته و به فردی تنبل تبدیل می‌شود و در انتها به دشمن واقعی نعمت و رفاه مبدل خواهد شد. نه، اینجا سخن از زندگی دیگریست از زندگیی که در آن جان زنده است و عقل روشن.

اگر تو زنده‌ای ولی جانت مرده است آنگاه سخنان عاقلانه در شعور تو تأثیر نمی‌گذارد و نمی‌توانی که برای زندگیت با رنج حلال نان پیدا کنی.

کار گریز و منافق و لوده
ریزه خور و ز شرم بی‌بهره
کاسه لیس و پهلوان پنبه
وای بر تو که از حیا دوری

اگر چنین هستی خود را زنده مپندار، مرگ واقعی بهتر از چنین زندگیست.

گفتار ۷

کودک با دو نیاز پا به این جهان می‌نهد. نخست تقاضای خوراک، آب و خواب است. اینها خواسته‌های تن آدمی هستند. بدون پاسخگویی به این تقاضاها تن نمی‌تواند جایگاه روح باشد و نمی‌تواند، استحکام یابد و بزرگ شود، تقاضای دوم تمایل به شناخت است.

نوزاد به چیزهای روشن رغبت نشان می‌دهد و آنها را به سوی دهان می‌برد، لمس می‌کند و به گونه‌هایش می‌مالد، با شنیدن صدای نی و شیپور به حرکت در می‌آید، چون کمی بزرگتر شد و از پس پارس سگ می‌دود، به سوی صدای حیوانات می‌رود، به خنده و گریه مردم توجه می‌کند، آرامش اولیه خود را از دست می‌دهد و درباره هر چیزی که گوشش می‌شنود و چشمش می‌بیند، سئوال می‌کند. این چیست؟ آن برای چه؟ ـ چرا او چنین می‌کند؟ این نیاز معنوی وی است. خواهش درون برای فهمیدن، شنیدن و آموختن همه چیز.

انسان بدون دریدن پرده‌های آشکار و نهان اسرار ازل و خویشتن‌شناسی نمی‌تواند انسان شود، اگر چنین نکند هستی وی با هستی دیگر موجودات تفاوت ندارد.

از آغاز خداوند بشر را با داشتن روح از دیگر مخلوقات متمایز کرد. چرا ما هر قدر بزرگتر و معقولتر می‌شویم، آن جویایی و شادی که در کودکی داشتیم و باعث فراموش کردن خواب و خورمان می‌شد دیگر نداریم؟ چرا ما راه جویندگان دانش را پیگیری نمی‌کنیم؟ ما باید میدان خواسته‌های خویش را گسترش دهیم، بر دانشمان بی‌افزاییم چرا که دانش غذای روح است. باید دریافت که نعمت روح با نعمت تن قابل قیاس نیست و برتر از آنست لذا باید نیازهای تن را تابع روح گردانید، ولی ما چنین نکردیم، با تمام جارزنی وگزافه گویی ما از سرگین اطراف ایلمان دورتر نرفتیم. روح ما تنها در بچگی رهنمای ما بود و وقتی بزرگتر و قویتر شدیم به روح اجازه ندادیم که ما را راهنمایی کند، بلکه روح را تابع تنمان نمودیم، ما به اطراف و اکناف خودمان با چشم سر، نه با چشم خرد، نگاه می‌کنیم. به دریافتهای روحمان اعتقاد نداریم و به آن چیزهایی که با چشم می‌بینیم قناعت می‌کنیم، برای پی بردن به اسرار باطن اشیای اطرافمان تلاش نمی‌کنیم و گمان می‌کنیم با ندانستن اسرار باطنی چیزی را از دست نمی‌دهیم. به تنبّه و اندرز مردان صاحب خرد چنین پاسخ می‌گوییم که: «تو به کار خویش مشغول باش؛ من می‌خواهم به میل خود زندگی کنم!» و یا «بهتر است با عقل ناقص خود زندگی کرد تا با عقل دیگران» برتری آنان را بر خود نمی‌توانیم تحمل کنیم و ماهیت گفته‌هایشان را دریابیم.

شعله‌ای در سینه و ایمانی در قلب نداریم چه تفاوتی میان ما و حیوانات است حال که ما فقط با چشم سر جهان را می‌نگریم؟ در کودکی نیکتر بودیم، چونان فرزندان انسان سعی داشتیم که هر چه بیشتر بدانیم، حالیا ما بدتر از حیوانیم، حیوان چیزی نمی‌داند و برای هیچ چیزی هم تلاش نمی‌کند. ما هیچ چیز ندانسته، آماده هستیم که خستگی‌ناپذیر به بحث و جدل بپردازیم و بی مایگی خود را نشان دهیم و تلاش داریم که جهالت خود را چونان خردمندی جلوه دهیم.

گفتار ۸

آیا کسی می‌خواهد به نصایح ما گوش فرا دهد و سخنانمان را بشنود؟ کدام حاکم و یا قاضی می‌خواهد به ما گوش دهد و آیا اگر ایشان تمایل به آموختن داشتند به این مقامات می‌رسیدند؟ اینان خود را عاقل پنداشته و تلاش می‌کنند تا به حکومت برسند. و دیگران را تربیت نمایند و آموزش دهند و چنین می‌پندارند که عاقلند و تنها کارشان پند دادن دیگران است.

آیا ایشان به حرف ما گوش می‌دهند و اگر بخواهند به کسی گوش دهند، آیا برای این کار وقت دارند؟ فکر آنها تنها مشغول به اینست که خدای نکرده در مقابل چشم رهبرانشان گناهی نکنند و خدای نکرده دزدی را خشمگین نکنند. مردم را به هیجان نیاورند و از هر راهی روا و یا ناروا سودجویی کنند. به یکی باید مساعدت کنند، به نجات دیگری از مخمصه بپردازند و خلاصه فراغتی ندارند...

شاید بشود به ثروتمندان پند داد، ایشان به چیزی نیاز ندارند و با وجود اینکه مال دنیا جاودانه نیست گمان می‌برند که گنجینه نصف جهان در اختیار آنان است و اگر هم چیزی کم بود قادرند در معاوضه با دام به دست آورند. نگاهشان به بالاست و اندیشه‌هایشان از آن بالاتر. شرف،

ناموس وجدان و صمیمت برای ایشان از دامهایشان گرانبهاتر نیست. معتقدند با داشتن احشام حتی خود خدا را هم می‌توانند بخرند و برای آنان دام می‌تواند جایگزین وطن، ملت، مذهب، خویشاوندان و دانش باشد.

پس چگونه می‌توانند نیازمند اندرز باشند؟ حتی اگر مصلحت را بخواهند وقت ندارند، باید خوراک مالهایشان تأمین نمایند و بپرورانند تا وقت فروختن سودمند باشد، همچنین باید احشام را از دزد و گرگ حفاظت نمایند و از سرما پناه دهند و در نهایت باید کسی را بیابند که به همه این کارها مشغول شود.

و زمانی که تمام این کارها به سامان رسید باید به ستایش ایشان پرداخت. آنان نیز فراغت ندارند. پیداست که دزدان و بدکاران، متقلبین و دوروها به حرف کسی گوش نخواهند داد.

تهیدستان هر چند چون گوسفند مطیعند ولی از پی شکم خود هستند و پند، دانش و آموزش که دارایان به آن نیازمندند به چه کار ایشان می‌آید؟ آنها می‌گویند: به ما کار نداشته باشید در این باره با کسانی حرف بزنید که از ما بیشتر می‌فهمند.

به نظر آنان تهیدستان را گویا با دانش کاری نیست. آنان به کسی کاری ندارند و اگر آنچه را که دیگران دارند در اختیاری می‌داشتند گویا هیچ تلخیی را نمی‌چشیدند.

گفتار ۹

من قزاق هستم، آیا قزاق را دوست دارم یا نه؟ لازمه این دوست داشتن، پذیرش آداب و رسومشان نیز هست و اینکه با مشاهده کمترین نیکی در رفتارشان تسکین یابم، قانع شوم و خود را خوشبخت بدانم، ولی این چنین نیست، بسیاری از رفتارهایشان امید مرا بر باد می‌دهد. اگر دوستشان نمی‌داشتم با آنان حرف نمی‌زدم، اندیشه‌های درونیم را برایشان طرح نمی‌کردم، اندرز نمی‌دادم، به محافل آنها وارد نمی‌شدم، علاقمند به کارهایشان نبودم و درباره آنان از این و آن سئوال نمی‌کردم. بر عکس بی‌توجه و با آرامش به استراحت می‌پرداختم و یا اصلاً از سرزمین آنان کوچ می‌کردم تا حتی دیگر این آرزو را که آنها تغییر خواهند کرد و من هوشیارشان خواهم کرد، در سر نپرورانم. نمی‌دانم، چگونه؟ من باید به یکی از این دو؛ دوست داشتن یا نداشتن، علاقمند باشم.
خویش را زنده نمی‌پندارم هر چند زندگی می‌کنم، نمی‌دانم تأسف من از چیست؟ از رنجی که مردم می‌کشند و یا اینکه از رفتار خودم رضایتمند نیستم و شاید علتی دیگر. ظاهراً زنده‌ام ولی در باطن من همه چیز مرده است، عصبانی می‌شوم ولی غضب را حس نمی‌کنم، خنده می‌کنم ولی

نمی‌توانم خوشحال باشم. حرفهایی که بر زبان می‌رانم و خنده‌هایم به نظرم می‌آید که با من بیگانه‌اند.

در جوانی حتی نمی‌اندیشیدم که ممکن است بتوان همت خود را کنار گذاشت. قزاقها را دوست داشتم و به ایشان اعتقاد داشتم، ولی وقتی شناختمشان اندک اندک از آنان ناامید شدم، حال دریافتم که دیگر نیروی ترک وطن و آمیزش با بیگانگان را نیز ندارم. از این رو اینچنین دل مرده‌ام و چنین می‌اندیشم. شاید این بهتر باشد. من خواهم مرد ولی حسرت انجام فلان کار نشاط آور را دیگر نخواهم خورد من با این کارهای پست خود را عذاب نمی‌دهم و به فردای روشن اطمینان دارم.

گفتار ۱۰

مردم به درگاه الاهی ناله، و التجا می‌کنند که به آنان فرزند دهد! فرزند به چکار انسان می‌آید؟ در جواب می‌گویند: باید میراث خوری داشته باشی، باید فرزند دستیار والدین در روزگار پیری باشد و پس از تو ایشان به سر گورت دعا خواهند خواند. آیا این همه کاریست که فرزند می‌کند؟

وارث داشتن یعنی چه؟ آیا از این ترس داری که بعد از مرگت اموالت بدون صاحب بماند؟ آیا تو باید غم اموالی را بعد از مرگت می‌ماند، بخوری؟ مگر از ماندن اموالت برای محرومان، متأسفی؟ چگونه گنجینه‌ای گردآورده‌ای که از بی‌صاحب ماندن آن دل خونی؟

فرزند نیک مایه خوشبختی و فرزند بد کمال بدبختیست. از کجا می‌دانی که خدا به تو چگونه فرزندی خواهد داد؟ آیا این همه خواری که کشیده‌ای کافی نیست که باز خدای نکرده صاحب فرزند بد نیز بشوی؟ آیا خودت تنهایی و با دستان خود کم کار قبیح صورت داده‌ای؟ چرا می‌خواهی تو نیز فرزندی داشته باشی که او نیز همچون تو ناکس و رذل باشد و به همه آن پستیها که تو گرفتار بودی دچار شود؟

می‌خواهی فرزندت پس از تو دعا بخواند؟ اگر تو در زندگیت به مردم

نیکی کرده باشی برای آرامش روح تو دیگران نیز دعا خواهند خواند ولی اگر تو در زندگیت به دیگران تنها بدی کرده باشی دعای فرزندت نیز برای تو سودی ندارد. آخر فرزند که نمی‌تواند کارهای خیری را که باید خودت صورت می‌دادی انجام دهد.

اگر فرزند را برای آن می‌خواهی که در دنیایی دیگر زندگی راحت داشته باشد پس از ابتدا تو خواستار مرگ وی بوده‌ای و می‌خواستی که هر چه زودتر این جهان را بدرود گوید و اگر برای خوشبختی در این دنیا فرزند می‌خواستی، آیا از قزاقها فرزندی به دنیا می‌آید که چون بالغ شد در غم والدین باشد و ایشان را از درد و رنج رهایی بخشد؟ آیا برای ملتی اینچنین و پدری همچون تو تربیت چنین فرزندی ضروریست؟ آیا می‌خواهی وقتی پیر و زمینگیر شدی او به تو نان بدهد؟ این هم اندیشه‌ایست بیهوده. اول آنکه آیا تو به سن پیری خواهی رسید؟ دوم آنکه آیا پسرت آنقدر بخشنده تربیت خواهد شد که در پیری دستگیر تو باشد؟ وقتی دام و مال فراوان داری کیست که غم تو را نخورد؟ اگر دام نداشته باشی معلوم نیست که چه کسی و چگونه به تو غذا می‌داد؟ همچنین معلوم نیست پسرت بر دارایی تو خواهد افزود و یا آنچه داری بر باد خواهد داد. خوب، فرض کنیم درخواستهایت به درگاه خدا به اجابت رسید و به تو فرزند عطا کرد، آیا تو خواهی توانست وی را چنان که سزاست، تربیت کنی؟ نه نمی‌توانی! آیا گناهان خودت کم بود که باز گناهان پسرت را هم بر دوش می‌گیری؟

از کودکی تو کودک را فریب می‌دهی، وعده‌های دروغ می‌دهی و شاد می‌شوی که او را فریب داده‌ای. وقتی به کودک دروغگویی یاد می‌دهی و اینچنین وی را بزرگ می‌کنی در مورد اعمال وی تو چه کسی را گناهکار می‌دانی. او را به غیبت و بدگویی از دیگران عادت می‌دهی و به محض

اینکه به واسطه کارهایش در خطر افتاد از وی دفاع می‌کنی، به دیگران پرخاش می‌کنی که به این بچه لجوج کاری نداشته باشید و تلاش می‌کنی تا از شیطنتهای وی دفاع کنی، وقتی هنگام تحصیل وی فرا می‌رسد تلاش می‌کنی تا معلمی پیدا کنی که پول کمتری بگیرد، برایت تنها یادگیری خواندن و نوشتن مهم است و بس. مکر و پستی را تو خود به کودک می‌آموزی و در دل وی عدم اعتماد به همسن و سالان خودش را جای می‌دهی و در وجود وی امیال احمقانه را می‌پرورانی. آیا اینست تربیتی که تو می‌خواهی؟ پس از چنین فرزندی آیا می‌توان رحم و شفقت امید داشت؟

مردم در درگاه الاهی ناله می‌کنند که به ایشان دارایی بدهد. دارایی به چه کار انسان می‌آید؟ تو به خداوند التجا کردی و خدا خواست تو را اجابت کرد امّا تو نمی‌گیری! خداوند به تو نیرو داد که بتوانی کار کنی و از کار خود بهره ببری. آیا تو این نیرو را در کار خیر مصرف می‌کنی؟ نه. خداوند به تو نیرو داد که تو بتوانی بخوانی. به تو عقل عطا کرد که علوم را فرا بگیری. ولی معلوم نیست که تو عمرت را صرف چه کردی و آن نیرو را در چه کاری زایل ساختی. چه کسی نمی‌تواند دارا شود اگر بدون تنبلی کار کند، خستگی را نپذیرد و کارهای عاقلانه صورت دهد. ولی این کارها برای تو لازم نیست، تو می‌خواهی که با ترسانیدن و فریب دادن مردمان و حرام خوری دارا شوی. آیا این دعاست؟ این گدایی، راهزنی و بی‌شرمی است.

فرضاً که تو این راه را انتخاب کردی و مال زیادی در اختیار گرفتی پس آن مال را در راه کسب دانش استفاده کن! اگر به برای خودت، لااقل برای فرزندت بهره‌گیر. بدون سواد، نه مذهب، نه اعتماد و نه مادیات به دست نمی‌آیند. بدون سواد، نماز، روز و حج قبول نمی‌شود. من تا به حال مردی

را ندیده‌ام که با راهزنی مال به دست آورده و در راه خیر استفاده کرده باشد، چرا که باد آورده را باد خواهد برد. از چنین ثروتی چیزی جز پشیمانی، سرگردانی، غم و اندوه به جای نمی‌ماند.

تا هنگامی که دارایی در اختیار انسان است او با تکبر و سرمست از غرور بر زمین گام بر می‌دارد و زمانی‌که دارایی را از کف داد، چنین لاف می‌زند که او نیز زمانی ثروتمند بوده است و وقتی بی بضاعت شد تا سطح دریوزگی نزول می‌کند.

گفتار ۱۱

آه، آگاهی اوقات اندیشه می‌کنم که قوم من چگونه زندگی می‌کنند! دو راه هست، یا همچون دزد که امید دارد با ربودن اموال دیگران ثروتمند شود و یا همچون دارا که فقط در فکر افزایش تعداد دامهای خود است. در این میانه حاکمین محلی نیز دام و اموال ثروتمندان را با وعده‌های دروغینِ پیدا کردن اموال دزدی، می‌ربایند و دزد را با تهدید به مجازات کردن سرکیسه می‌کنند و بدین گونه هر دو گروه را چپاول می‌کنند. کوته فکری برای صاحبان حکومت سخن‌چینی می‌کند از بودن اموال دارا و دزدی خبر می‌دهد و گمان می‌برد که در نزد حاکمین عمل خود را مقبول جلوه داده است. گروهی متقلب به فریب دادن مردم مشغولند، آنان عوام را به کارهای ناصواب تحریک می‌کنند: «فلان کار را بکن، مشهور خواهی شد، اگر این کار را بکنی ثروتمند می‌شوی و دشمنانت از تو خواهند ترسید» آنها با بیدار کردن امیال حیوانی مردمان را بر همدیگر می‌شورانند به این امید که در نزدیکی به طرفین محبوب گردند و سودی ببرند.

مردم چنین به سر می‌برند: عالی مقامان به ثروتمندان کمک و دزد را مساعدت می‌کنند، بینوا در نزد حاکمان چاپلوسی می‌کند و به ایشان کمک

می‌نماید و در هنگام مجادلات گاه با یک گروه و زمانی با گروه دیگر همراه می‌شود شرافت خود را زیر پا می‌گذارد زن و فرزند و خویشانش را می‌فروشد.

اگر افراد دزد و دغلکاران نبودند شاید مردم به سرنوشت خویش فکر می‌کردند، از کسب نان حلال، کار خیر و دانش‌آموزی لذت می‌بردند. آنگاه ثروتمند به دارایی خویش قانع بود و بی‌بضاعت امید و اطمینان داشت که آنچه ندارد با زحمت حلال به دست می‌آورد.

عوام خواه ناخواه به‌کارهای پست دست می‌زنند، چه‌کسی قادر است که مردم را از این پلیدیها نجات دهد؟

راستی مگر مفاهیم شرف، ناموس، وفاداری و وجدان فراموش شده است؟

شاید بتوان جلوی دزد راگرفت ولی چه‌کسی از چه طریقی ثروتمندان را به خود خواهد آورد و به حریصی حاکمان و طماعی و عوام فریبی‌شان پایان خواهد داد؟

گفتار ۱۲

وقتی کسی می‌خواهد به دیگران کلام خدا را بیاموزد، بد یا خوب، ما قادر نیستیم که مانع کار وی شویم. چرا که مانع کار خیر شدن شایسته نیست. بگذار به راه خیر هدایت کند حتی اگر خودش چندانکه سزاست معرفت نداشته باشد، ولی دو شرط مهم است که او نباید فراموش کند:

قبل از هر چیز او باید در عقیده خود راسخ باشد. دوم اینکه: نباید به دانش اندک خود قانع باشد، بلکه بر وی است که همواره در تلاش برای آموزش و تکمیل معلومات باشد. اگر کسی تحصیل را نافرجام و در نیمه راه رها کند از کرم الاهی بی‌نصیب می‌ماند و از رهنمایی وی چیزی عاید کسی نمی‌شود. چه سودی از عمامه به‌گرد سر پیچیدن، روزه گرفتن، نماز گزاردن و تظاهر به تقوا کردن، کسی که ماهیت نمازی را که می‌خواند نمی‌داند؟ نماز را نمی‌داند. کسی که سهل‌انگار است و نمی‌تواند رفتار خود را کنترل کند، رحم و شفقت نیز ندارد و نمی‌توان او را انسانی متدیّن به حساب آورد، چرا که بدون اعتماد به نفس و کنترل بر رفتار خویش نمی‌توان ایمان و اعتقاد را در قلب محفوظ نگه داشت.

گفتار ۱۳

ایمان اعتقاد و اعتماد به خدای یکتاست که جهان و هستی را آفرید و وجود وی را توسط فرستاده‌اش رسول اکرم محمد مصطفی(ص) دریافتیم.

انسانهای مؤمن دو گروهند: یک گروه موفقند، به حقیقت و ضرورت ایمان باور دارند و با دلایل عاقلانه و خلل‌ناپذیر ایمان خویش را روز بروز تحکیم می‌بخشند که ما آن را ایمان یقینی می‌نامیم.

معرفت گروه دیگر حاصل از کتاب و سخن روحانیان است، اینان باید در ایمان خویش اخلاص داشته باشند و صاحب روحی قوی باشند تا بتوانند در مقابل هزاران دام فریبا و هوسناک و دلفریب و وسوسه‌های شیطانی ایستادگی کنند و حتی در مقابل مرگ اندکی ترس به خود راه ندهند، این را ایمان تقلیدی می‌نامیم.

برای حفظ ایمان باید دل بی‌باک، اراده آهنین و اعتماد به نفس داشت. ولی چه می‌توان کرد با آنان که از دانش بهره‌ای نبرده‌اند تا بتوان ایشان را صاحب ایمان یقین دانست. همچنین ایمان قوی ندارند و به آسانی به چنگ هوا و هوس می‌افتند، مغرضانه دروغ می‌گویند و کذب را حقیقت

جلوه می‌دهند و در این مورد قسم هم می‌خورند تا ایشان را صاحب ایمان تقلیدی بنامند.

خدایا ما را از شر اینان حفظ کن. باید دانست که ایمان دیگری جز این دونوع وجود ندارد. بگذار مرتدها بی‌انتها بودن کرم الاهی را منکر شوند، اینان لیاقت بخشایش الاهی را ندارند و رسول اکرم نیز به دفاع از آنان نخواهد برخاست. لعمت بر کسانی که اقوالی نظیر «لبه قسم از شمشیر تیزتر است» و «گناهی نیست که خدا آن را نبخشد» را برای توجیه اعمال ناشایست خود ساخته و به عنوان برهان و دلیل مطرح می‌کنند.

گفتار ۱۴

آیا در وجود آدمی چیزی گرانبهاتر از «دل» وجود دارد؟ وقتی کسی را صاحبدل بنامیم همگان به وی اقبال می‌کنند. از دیگر خصوصیات دل عوام چیزی نمی‌دانند.

رحم و شفقت، خیرخواهی و آمادگی متحد شدن، با بیگانه‌ای همچون برادر خونی خویش و خیرخواهی برای وی چنانکه خیرخواه خودش هست، اینها از دیگر صفات دل هستند که عوام به آن اهمیت نمی‌دهند. عشق نیز کاردل است. زبانی که مطیع دل است دروغ نمی‌گوید، این ریاکارانند که دل را فراموش کرده‌اند، کسانی که گاهی اوقات همچون انسانی صاحبدل شهره شده‌اند و متأسفانه ارزش این تعریف را ندارند. اگر اینان ادب را مقوله‌ای شرافتمندانه ندانسته، وفای به عهد نکنند از بدی متنفر نباشند و توانایی هدایت گمراهان را نداشته باشند و چون سگی که از پس گله گوسفندان حرکت می‌کند به دنبال توده‌های عوام بروند ما نمی‌توانیم اینان را آدمیان صاحبدل بنامیم.

آنانی که در راه حق ثابت قدم نیستند و از مشکلات در هراسند و همواره راههای سهل و هموار را می‌جویند، در سینه‌هایشان دلی وجود

ندارد و نمی‌توان آنان را رادمرد نامید، در سینه‌هایشان دل گرگ می‌تپد نه دل انسان. قزاقها نیز فرزند انسانند، بسیاری از آنها گمراه می‌شوند نه به این جهت که عقلشان کم است بلکه به خاطر اینکه در قلبهای آنان مردانگی و استواری کمتر است و قادر نیستند به نصایح عقلی گوش فرا داده و از آن پیروی کنند. من حرف کسانی را که می‌گویند: «کار زشت را ناآگاهانه صورت داده‌ام» باور نمی‌کنم. آنها دانش دارند ولی تنبلی و بی‌ارادگی شرم آورشان به آنها اجازه نمی‌دهد که از دانش خود بهره ببرند. و یا بر عکس این صفات ایشان را وا می‌دارد که بیشتر به دانش پشت پا زنند. اگر حتی برای یک بار از راه نیک منحرف شدید کمتر کسی است که توانایی اصلاح دوباره خویش را داشته باشد.

اینان که امروزه مردمان ما ایشان را جوانان قوی، شجاع و چالاک می‌نامند، اغلب یکدیگر را به کارهای ناشایست و زشت دعوت می‌کنند و تقلید محض و کورکورانه ایشان از یکدیگر و تهور و جسارت بی‌تعقل ایشان سرانجام آنان را به فلاکت می‌رساند.

اگر انسانی به کارهای زشت مشغول شود و از خودستایی خودداری نکند و این توان را هم که در نزد خدا و محکمه وجدان از اعمال زشت خویش اظهار پشیمانی کند و از خدای یکتا طلب مغفرت نماید، نداشته باشد، آیا می‌توان وی را جوانمرد نامید؟ سزاوار است پرسید که آیا چنین کسی را می‌توان حتی انسان نامید؟

گفتار ۱۵

گمان می‌کنم که عاقل و جاهل آشکارا متفاوت باشند. انسان از بدو تولد به چیزهای جالب علاقمند است، روزهایی که سرگرم کار و کاوش بوده است در خاطر وی چون بهترین روزهای عمرش برای همیشه ثبت خواهد شد. عاقل به کارهای جدی و با ارزش علاقه‌مند است و همواره در تلاش است که به هدف برسد و اگر به هدف رسید حتی یادآوری روزهای مصیبت و بدبختی در راه هدف برایش گوشنواز و دلشاد کننده است و در وی هرگز آثار افسوس نسبت به سالهای گذشته را نخواهی دید.

جاهل سبک‌سرانه وقت خود را صرف کارهای بیهوده می‌کند و وقتی به خود می‌آید که بهترین لحظات عمروی گذشته و پشیمانی فایده‌ای ندارد. در جوانی چنان است که گویی تا ابد جوان خواهد بود و شک ندارد که در پیش او روزهای خوش و فرحبخشی هستند، ولی بزودی با از دست دادن نیروی جوانی در می‌یابد که توانایی هیچ کاری ندارد.

هر دم هوسی دیگر انسانهایی را که عطش کامیابی دارند به دام می‌اندازد، ایشان را گرم و مست می‌کند و این مستی اندیشه ایشان را تیره

می‌کند و آنان را وادار به کارهای پلید می‌نماید، این انسان ناخودآگاه توجه همگان را به خود جلب نموده و مورد استهزا و مسخره مردم می‌گردد.

عاقل در چنین حالاتی کنترل خود را از دست نمی‌دهد و احساسات درونی خود را آشکار نمی‌کند، ولی جاهل چنان رفتار می‌نماید که گویی بر اسبِ لخت سوار شده است و اسب را می‌دواند و خودش سر را به هوا گرفته و نمی‌بیند که کلاه از سرش افتاده و دامن لباس وی پشت اسب را پوشانیده است، همچون دیوانگان...

اینست آنچه من دیدم.

- اگر می‌خواهی همچون عاقل زندگی کنی از خودت هر روز یک بار یا هر هفته یک بار و حداقل ماهی یک بار بپرس که چگونه زندگی می‌کنی؟

آیا کار نیکی برای افزایش معرفت خویش صورت داده‌ای؟ آیا کار خیری را برای این دنیا و آخرت خود به انجام رسانده‌ای؟ آیا کاری نکرده‌ای که فردا سبب پشیمانی تو شود؟

و یا خود تو در یاد نداری و نمی‌دانی که چگونه زیسته‌ای؟

گفتار ۱۶

قزاق در خصوص اینکه عبادت وی به درگاه خدا تا چه اندازه صمیمی است، اندیشه نمی‌کند او فقط از دیگران تقلید می‌کند، یعنی بر می‌خیزد و می‌نشیند و سر به سجده می‌گذارد. با خدا چنان رفتار می‌کند که گویا با تاجری همصحبت شده است، چنین می‌گوید: «هر چه دارم همین است اگر خواهی بگیر وگرنه آگاه باش که من در زیر سرم گنجی نهان نکرده‌ام».

او به خود زحمت نمی‌دهد که نماز را صحیح و کامل بیاموزد و تلفظ و قرائت نماز را نیک بداند و در پاکیزگی ایمان خویش نمی‌کوشد و چنین می‌پندارد که آنچه می‌دانم مرا بس است و در کهنسالی به تحصیل و یاد گرفتن نخواهم پرداخت. برایش تنها مهم اینست که به خاطر نماز نخواندش سرزنش نشود و اگر در تلفظ و قرائت نماز زبانش توانا نیست، چندان مهم نیست.

براستی آیا زبان وی را چنان ساخته‌اند که با زبان دیگر اشخاص متفاوت است؟

گفتار ۱۷

اراده، عقل و دل روزی به دانش مراجعه کردند تا در این امر که کدام یک از ایشان مهترند بین آنها داوری کند.

اراده می‌گفت: ای دانش! آخر تو می‌دانی که بی من هیچ چیز به کمال نمی‌رسد، برای شناخت خود باید همواره دانش آموخت و بدون من این امر غیر ممکن است، به پرهیزکاری و نماز و روزه مشغول شدن تنها با کمک من امکان پذیر است. بدون من کسب موفقیت غیرممکن است. ثروتمند شدن، به مقام استادی رسیدن، صاحب جا و احترام شدن، همه اینها به برکت من ممکن است. آیا این من نیستم که انسانها را از هوسهای پست برحذر می‌دارم، آیا این من نیستم که مانع زنا و گناه ایشان می‌شوم از حسد و اعمال شیطانی و هوسرانی جلوگیری می‌کنم و در آخرین لحظات ایشان را از ورطه‌های نابودی و هلاکت نجات می‌دهم و باعث می‌شوم که ایشان تمام نیروهای سالم و اصیل خود را جمع کنند و در ورطه‌های هلاکت کنترل خویش را به دست گیرند؟ حال چگونه این دو می‌خواهند با من در این موضوع رقابت کنند؟

عقل می‌گفت: تنها منم که قدرت تشخیص این را دارم که کدام یک از

حرفهای تو مفید وکدام مضر است وکدام حرف به کار آخرت تو می آید و یا خیر. بی‌من از بدیها گریزی نیست، سودی عاید کسی نمی‌شود و چیزی آموخته نمی‌شود. آیا این دو در مجادله با من بر حق هستند؟ اگر من نباشم از وجود ایشان چه سود؟

دل چنین گفت: «من فرمانروای تن انسانها هستم، خون از میان رگهای من می‌گذرد و جایگاه روح، من هستم، بدون من زندگی غیرقابل درک است. من هستم که قادرم خواب آسودهٔ مرفهان را در بسترهای نرم آشفته سازم و آنان رادارا کنم تا به مردم بی‌بضاعت گرفتار در پنجه‌های سرما و گرسنگی اندیشه کنند.

به واسطه وجود من است که خردسالان بزرگسالان را احترام می‌گذارند و برکور وکر عیبجویی نمی‌کنند. و اگر مردمان در رنج و عذابند به خاطر اینست که تلاش نمی‌کنند مرا پاک نگه دارند. اگر من پاک بودم انسانها راگروه گروه جدا نمی‌کردم و بین آنها تفاوت قائل نمی‌شدم. من از کار خیر خوشحال شده. و به وجد درمی‌آیم و علیه زورگویی و بدی و شرارت به پا می‌خیزم. کرامت نفس، وجدان، رحم و شفقت، خیرخواهی، همه این خوبیها از من سرچشمه می‌گیرند. این دو به درد چه کاری می‌خورند؟ با چه رویی با من به بحث نشسته‌اند؟

دانش به گفته‌های ایشان گوش فرا داد و چنین گفت:

«اراده تو راست می‌گویی و در وجود تو باز هم چیزهای شایسته‌ای وجود دارد که از آنان یاد نکردی، هیچ چیز بدون شراکت تو عاید کسی نمی‌شود، ولی در وجود تو همان اندازه که خیر هست، بیرحمی نیز هست. تو در کار خیر استواری ولی اگر در شرارت هم مشارکت کنی به همان اندازه بیرحم خواهی بود. این از صفات بد توست.

«عقل! تو هم حق داری، بی وجود تو رسیدن به مقصود ممکن نیست

و هیچ چیزی بدون تو حاصل نمی‌شود. به واسطه وجود توست که ما از خالق و مخلوقات و آنچه مربوط به دنیا و آخرتمان است، آگاه می‌شویم. ولی این همه استعدادهای تو را شامل نمی‌شود. مکر و حیله نیز از اجزای تو هستند. هم انسانهای خوب و هم اشخاص بد به تو تکیه می‌کنند و تو به هر دو ایشان صمیمانه خدمت می‌نمایی و این از صفات بد توست.»

«وظیفهٔ من ایجاد صلح بین شماست، چه خوبست که فرمانروا و سرنوشت‌ساز این بحث یعنی «دل» در اینجا حضور دارد.

«عقل! در وجود تو راهها و کوره راههای زیادی هست که دل نمی‌تواند از تمامشان بگذرد، او نه تنها بااندیشه‌های نیک تو را شاد می‌گرداند بلکه در این راه با خشنودی تو را یاری می‌دهد، ولی او وقتی تو اندیشه‌های شر در سر می‌پرورانی با تو همراه نیست، بلکه با تنفر از تو دور می‌شود.

اراده! تو نیرو و جسارت زیادی داری ولی دل توانایی دارد که تو را نیز مانع شود او در اعمال عاقلانه تو مانعی ایجاد نمی‌کند ولی هنگام اجرای کارهای ناشایسته بر دستان تو بند می‌نهد.»

«شما باید به توافق برسید و در همه امور تابع دل باشید، اگر شما سه با صلح و صفا در وجود یک انسان زندگی کنید پس خاک پای وی شفابخش کوران خواهد بود.

اگر شما به توافق نرسید من دل را برتر خواهم شمرد.

آدمی بودن را در وجود خود حفظ کنید، داور یکتا در روز قیامت ما را با این صفات انسانی خواهد شناخت».

گفتار ۱۸

انسان باید لباسهای ساده و تمیز بپوشد و سر و روی خود را همواره آراسته نگه دارد. اسراف نمودن در لباس و بیشتر وقت خود را به تمیز کردن و آرایش ظاهر خود اختصاص دادن کار انسانهای عاقل نیست، این نوع آدمها بیشتر به فکر خود هستند تا دیگران، یکی محاسن خود را شانه می‌زند و به ظاهرآرایی می‌پردازد تا به خیال خود از خویشتن شخص مهمی بسازد، گاه با ابرو اشاراتی می‌کند وگاه با انگشت ضرب می‌زند و گاهی آرنج خود را از جایی به جایی دیگر می‌گذارد. دیگری نمایشگرانه به شیک‌پوشی خود اهمیت نمی‌دهد و در تلاش است که خود را فردی عادی جلوه دهد و اگر هم گاهی اوقات حرفی درباره بهترین اسبهای خود و یا لباسهایش به میان آورد تو گویی که هیچ چیز نگفته است، تلاش می‌کند که توجه فرا دستان را به خود جلب نماید ولی چشم دیدن همسنگان خویش را ندارد و به آنان حسد می‌برد و در میان طبقات پایینتر از خود، خویشتن را نمونه نادر ظرافت، سخاوت و شکوه و جلال جلوه می‌دهد.

مردم درباره این افراد می‌گویند: «اگر اسبی چون اسب وی و لباسی

چون لباس او داشتی، دیگر هیچ آرزویی نداشتی!»

همه این حرفها احمقانه و مایه شرمندگی است.

امید که کسی از پس چنین بلهوسیها نرود ورنه بازگشت به راه درست و پیدا کردن سیمای انسانی برایش مشکل خواهد شد. انسان باید با دیگر مخلوقات از نظر عقل، دانش، اراده و خوی نیک خود تفاوت داشته باشد.

اندیشه اینکه داشتن آنچه در ابتدا گفتیم انسان را به جایی می‌رساند، اندیشه‌ایست احمقانه.

گفتار ۱۹

آدمی در بدو تولد عاقل نیست، باگذشت زمان و با گوش فرادادن، چشیدن، شنیدن و تجربه‌اندوزی تفاوت بین خوب و بد را درک می‌کند. هرقدر بیشتر می‌بیند، می‌شنود، بیشتر می‌فهمد. از سخنان عقلی اندوخته‌های فراوان می‌توان برگرفت. انسان عاقل تنها در پرتو گوش فرادادن به سخن بزرگان و بهره‌وری از پند ایشان همچنین دست‌کشیدن از کردار بد می‌تواند به انسانی با ارزش تبدیل شود.

وقتی افرادی هستند که با وجود رسیدن به عمق مفهوم سخنان حکیمانه باز هم به اندک چیز بیهوده چون کودکان به وجد می‌آید و یا برعکس لاابالی منش و آشفته خاطر آنچه را نمی‌فهد، نمی‌پرسد و تلاش نمی‌کند تا به ماهیت سخنان گفته شده. پی ببرد و از عمق مطالب آگاه شود و برای خود نتیجه‌ای بگیرد. هرچند که حس می‌کند آن سخنها حقیقت هستند و به نفع وی، پس چه فرق دارد که ایشان به پند و حکمتی گوش فرا دهند یا خیر؟ با کسی که قدر سخن را نمی‌داند، چرا باید سخن گفت، چنانکه خردمندی گفته است: «بهتر است خوکبانی کنی تا خوکها قدر تو را بدانند...».

گفتار ۲۰

همه می‌دانیم که از سرنوشت گریزی نیست، گاهی به انسان احساس دلزدگی و یا بیزاری دست می‌دهد این احساس خود به خود در انسان پدید نمی‌آید بلکه سرنوشت آن را مقرر می‌کند. اگر انسان گرفتار چنین احساسی شود دیگر رهایی از آن ممکن نیست، اگر تمام نیروهایت را جمع کنی و بخواهی از این احساس خود را خلاص کنی نخواهی توانست، آن بار سنگین تو را فرا خواهد گرفت و تو نمی‌توانی از آن جدا شوی.

انسان از همه چیز بیزار می‌شود! همه چیز دلش را می‌زند، همه غذاها، تفریحات تنوع گرایی، محافل، مجالس، تلاش برای پیشی گرفتن بر دیگران، زنبارگی از همه متنفر می‌شود، دیر یا زود به بیهوده و بی‌معنی بودن همه اینها پی‌می‌برد و دلسرد و پشیمان می‌شود.

زندگی انسان و حیات وی مثل حیات و زندگی همه مخلوقات دیگری که در جهان هستی موجودند، گذراست. هیچ موجود زنده‌ای در روی زمین جاودان نیست.

پس حیات جاوید و آرمش روح را چگونه و در کجا می‌توان یافت؟

احساس بیزاری و دلزدگی را خداوند به اشخاص عاقل می‌دهد، به کسانی که میل به کمال دارند و بسیاری از مسائل را می‌فهمند و ارج می‌نهند و در زندگی‌شان محتاطند و می‌توانند بیهوده و گذرا بودن زندگی زمینی را درک کنند و با درک گذرا و فانی بودن زندگی در زمین، این جهان بیش از پیش در نزد آنان منفور می‌نماید.

گاه می‌اندیشم که، «احمقها و افراد بی‌قید خوشبختند».

گفتار ۲۱

مبارزه با خودپسندی کاریست، مشکل در همگان کما بیش خودپسندی هست، من از دو وجه متفاوت این صفت را یادآور خواهم شد.

انسان مغرور خود را بیش از حد بزرگ می‌بیند، دست به هرکاری می‌زند تا در میان مردم به عنوان فردی بی‌سواد، بی‌شعور، بدقول، بی‌ادب، متکبر، دروغگو، بی‌شرم، کینه‌ور و حقه‌باز مشهور نشود، او همه پستیهای این عیوب را درک می‌کند و در تلاش است که از این حماقتها و پستیها دور باشد. انسان عاقل، با شرم و بلند همت راضی است که هیچ کس و هرگز وی را تحسین ننماید ولی از هر راه ممکن تلاش می‌نماید که نام وی به بدی برده نشود.

انسان خودبین در تلاش است که مردم در بارهٔ وی هرچه بیشتر حرف بزنند، می‌خواند که همگان چنین تصور نمایند که او ثروتمند، شجاع و اصیل زاده است ... او از یاد می‌برد که دیگران به طور یقین دربارهٔ وی چیزهایی می‌گویند هیچ کس دوست ندارد در حق خویش بشنود، این فراموشی نه از آن جهت است که وی از خاطر می‌برد که دیگران همه چیز

را می‌بینند بلکه به این علت است که باد غرور به وی اجازه اندیشیدن نمی‌دهد. اینان به سه دسته تقسیم می‌شوند: یکی رؤیای شهرت در سرزمینهای بیگانه را در سر دارد در میان انسانهایی که وی را نمی‌شناسند، او نادانیست که در وی هنوز بعضی از صفتهای انسانی موجودند. دومی شهرت و تحسین را در میان قبیله خویش می‌جوید، جهل وی نیز آشکار و انسانیت وی ناقص است. شخص سوم در پی اینست که در نزد خانواده و ایل خویش به خود ستایی بپردازد و از ایشان تقاضای تحسین شدن دارد، وی در خانواده و ایل خود به خودستایی می‌پردازد به این سبب که می‌داند تعریفهای او را کسی از بیرون نمی‌پذیرد، این نادانی از همه جهلها بدتر است و این فرد انسان نیست.

آن کسی که می‌خواهد توسط بیگانگان تحسین شود در تلاش است که با مردم قبیله خود تفاوت داشته باشد. آنکه مایل است در قبیله خود تحسین شود، تلاش دارد که سزاوار تحسین خویشاوندان خویش شود.

آن کسی که از خویشاوندان خود تحسین را می‌طلبد و اطمینان دارد که به این تحسین دست خواهد یافت خود را تا آسمان پرواز می‌دهد و به خودستایی بیش از حد می‌پردازد.

گفتار ۲۲

می‌اندیشم، امروزه میان قزاقها چه کسی را می‌توان دوست داشت و احترام کرد؟

مـــی‌توان ثـروتمندی را دوست داشت و احـترام کـرد ولی چـنین ثروتمندی نیست اگر هم باشد بر نفس و اموال خود تسلط ندارد ولی با گروهی دشمنی می‌نماید و از ترس در خفا دامهای خـود را بـین گـروه دیگری تقسیم می‌کند و در نتیجه به صدها نفر مـدیون مـی‌شود. تـصور می‌کند اگر به درخواست شخص فقیری پاسخ داد، مرحمت زیادی کرده است، این پندار وی از حـماقت وی ریشـه مـی‌گیرد و نـمی‌دانـد کـه در حقیقت خود اوست که وابسته به فقرا و مردم بی‌بضاعت است، او را نه می‌توان شخصی سخاوتمند و نه انسانی رحیم نامید.

وقتی ثروتمندان میان خویش به توافق نمی‌رسند، آنگاه مردمان شیاد فراوان می‌شوند و با ترسانیدن ایشان و گرفتن باج از آنان زندگی می‌کنند.

مـــی‌توان سـخاوتمندی را احـترام کـرد، ولی در روزگـار مـا شـخص سخاوتمندی را نمی‌توان پیدا کرد که قدر و منزلت خود و دیگر اشخاص را خوب بشناسد و آنها که دام را اینجا و آنجاگاه و بیگاه و با حماقت بخش

و قمست می‌کنند از سگها هم بیشترند. گروهی بی‌اختیار و گروهی با اراده خویشتن دامهایشان را تقسیم می‌کنند تا از این راه سودی برگیرند و گروه سوم تلاش دارند که با این کارشان چون حاتم شهرت یابند. چنان تصور می‌کنند که به هرکجا بروند دیگران برای نشستن ایشان نمدی مخصوص پهن خواهند نمود و اینان نیز در بسیاری از مواقع قربانی شیادی دیگران می‌شوند. چنانکه گفتند: «تیر زد و روباه برد».

شاید والی و قاضی را بتوان احترام کرد، ولی متأسفانه در دشت نه دادرسی هست و نه دادگاهی. حکومتی که با تقلب و چاپلوسی کسب شده و با پول خرید شده باشد، پایدار نیست.

می‌خواستم ثروتمندی را احترام کنم ولی می‌بینم که اشخاص نیرومند به کارهای زشت دست یازیده‌اند و چقدر دشوار است، یافتن انسانی قوی که به کار خیر مشغول باشد.

باید شخص دانایی را یافت و به وی ارج نهاد. من کسی را که عقل خود را در راه کارهای خیر و عادلانه به کار گرفته باشد و وجدان حاکم بر کارهایش باشد نه مکر و ریاکاری، پیدا نکردم.

می‌خواستم غریب و بینوایی را احترام کنم اما غریب و بینوایی که بی‌گناه باشد پیدا نکردم، اشتر ختفه اگر نیرو داشت آن را صرف پیداکردن آخوری برای سیرشدن می‌نمود.

پس چه کسی قابل احترام باقی می‌ماند؟ دزدان و شیادان؟ رقمشان در سرزمین ما کم نیست اینان تا دمی که دیگر مردمان را غارت نکنند ایشان را رها نخواهند کرد تا در زمین قدم بردارند. پس که را دوست بدارم و با که درد دل کنم؟

حاکمین محلی و قضات سزاوار احترام نیستند، تنها همان ثروتمندان آرام طبق ضرب‌المثل «اگر ثروت می‌خواهی جنجال مخواه» حلیمند و

صلح طلب. اما من اینان را دوست ندارم که نصف دارایی خود را به مردمان بخش و قسمت می‌کنند و تمام سعی آنان حفظ نصف دیگر از دزدان و زورمندان است.

سرانجام کاری نماند مگر برای چنین مردمی غم‌خوردن و دعا خواندن.

کاش یک نفر شایسته ارج نهادن پیدا می‌شد.

گفتار ۲۳

در زندگی قزاقان تنها یک دلخوشی هست که همان دلخوشی سبب بدبختی ایشان است.

از مشاهده انسانهای بدسرشت و یا عملی پلید که خود به آن دست نزده‌اند، شاد می‌شوند و چنین می‌گویند: «خدایا ما را از شر فلان کس محافظت کن، چگونه وی خود را آدم می‌داند، در صورتی که ما در مقایسه با او انسانهای پاکتر و برتری هستیم».

آیا خواست خدا اینست، برای تو همین کفایت می‌کند که از فلانی بهتر باشی و یا اشخاص عاقلی به وی وعده کرده‌اند که، اگر تو آدم دیگری را پیدا کنی در جهل و بدکرداری از تو پست‌تر باشد آنگاه تو خود انسان نیکی هستی؟

و یا اگر خود را با پلیدان مقایسه کنی بهتر می‌شوی؟ نیکی با اعمال انسانهای نیک سنجیده می‌شود. رفتار کسی که در مسابقه اسب دوانی به هدف رسیده و علاقمند است بداند چند سوار از وی پیشی گرفته‌اند قابل درک است ولی پرسیدن اینکه چند نفر سوار از وی عقب افتاده‌اند، چه معنی می‌دهد؟ برای کسی که بازی را باخته است اینکه از پنج نفر جلو

افتاده است یا از ده نفر چگونه باعث شادیست؟

قزاق از چه چیز برای خود تسکین می‌جوید؟ او می‌گوید «نه تنها ما بلکه همگان بدین گونه رفتار می‌کنند، نباید بادیگران تفاوت داشت، باید با اکثریت مردم بود. محفلی که همراه همگان به سر می‌شود بهترین محافل است». آیا خدا فرمود که با توده خلق باشد؟

مگر ازدحام توده‌ها و آنچه می‌کنند در اختیار خدا نیست؟ مگر خدا نمی‌تواند این ازدحام را پراکنده کشد؟

آیا به علم بزرگ هرکسی می‌تواند دست یابد؟

و تنها عده‌ای به آن دست می‌یابند؟

آیا همهٔ مردم از نبوغ بهره بُرده‌اند و یا نبوغ از بین هزاران کس تنها به یک نفر می‌رسد؟

آیا توده مردم را نمی‌توان به پستی کشانید؟ آیا یک شخص آگاه و آشنا به تمام کوره راههای یک منطقه بهتر از هزاران نفر گمراه و در راه مانده نیست؟

چه چیزی برای مسافران خوب است؟ مرگ تمامی اسبانشان از گرسنگی یا زنده ماندن بخشی از آنها؟ آیا این صحیح است که نیمی از انسانها به بدبختی گرفتار و نیمی دیگر در آسایش باشند؟ کدام یک بهتر است مرگ تمامی مردم از وبا یا زنده مانده نیمی از آنان؟ چگونه یک احمق می‌تواند از اینکه در بین هزاران احمق دیگر زندگی می‌کند احساس آرامش داشته باشد؟ کسی که به نامزد خویش می‌گوید تو و همه خویشانت دهانتان بو می‌دهد چگونه می‌تواند از این راه به دل بانویی که انتخاب کرده راه جوید؟ آیا آن عروس بعد از شنیدن چنین جملاتی می‌تواند آرامش خیال داشته باشد؟

گفتار ۲۴

می‌گویند جمعیت دنیا در حال حاضر دو میلیارد نفر است. قزاقها دو میلیون از این جمعیت را تشکیل می‌دهند[۱] در میان تمامی ملتها قزاقها از نظر حرص و ولعشان به ثروت، دانش و هنر، خیرخواهی نیرومندی، خودستایی و بدبینی مثل و مانند ندارند.

ما باهم دشمنی می‌کنیم، یکدیگر را چپاول می‌کنیم، جاسوسی هم را می‌کنیم و نزدیکانمان از شر ما لحظه‌ای فراغت ندارند. در دنیا شهرهایی هست با بیش از سه میلیون جمعیت، انسانهایی هستند که سه بار گرد جهان را گشته‌اند. راستی!؟ راستی چرا باید ما پیوسته با همدیگر درگیر و از تمام ملتهای جهان پست‌تر بمانیم؟ آیا روزهای بهتری فراخواهد رسید که مردم ما دزدی، فریب، بدگویی و کینه‌ورزی را فراموش کرده و به هنر و دانش مشغول شوند و از راههای شرافتمندانه و درست به ثروت دست یابند.

گمان نمی‌کنم چنین روزهایی را شاهد باشیم. الآن برای تصاحب هر

---

۱. آبای آمار قزاقها را دقیق نمی‌داند.

راس دام دویست نفر قزاق به رقابت برخاسته‌اند. آیا اینان بی‌آنکه همدیگر را نیست و نابود کنند، آرام می‌گیرند؟

گفتار ۲۵

خوب می‌شد اگر بچه‌های قزاقها سواد می‌داشتند در مرحله نخست حتی آموختن نوشتن و خواندن به زبان ترکی قزاقی نیز کفایت می‌کرد. ولی کشور ما «دارالحرب» است علاوه بر این اگر می‌خواهید بچه‌هایتان تحصیل کنند، باید ثروتمند باشید. همچنین باید بچه‌های قزاق زبانهای فارسی و عربی را بدانند. اما آیا گرسنه می‌تواند عقل سالم داشته باشد، به ناموس اندیشه کند و برای معلم احترام قائل باشد؟

تنگ دستی و فقر باعث رشد صفتهای زشت در انسانها می‌شود، صفاتی مثل دزدی و گردن کلفتی، مال پرستی و رسیدن به خواسته‌ها از هر راهی، اگر دام فراوان باشد و شکمها سیر در این صورت در انسانها انگیزه برای دریافت دانش و هنر به وجود می‌آید و مردمان اندیشه می‌کنند که چگونه سود بیاموزند و تعلیم بگیرند و یا لااقل فرزندان خود را تشویق به تحصیل نمایند.

باید از فرهنگ روسی برخوردار شد، زبان روسی معنویات بزرگ، دانش و هنر و علومی را در خود نهان کرده است که باید به آن دست یافت همچنین برای دوری جستن از عیوب روسها باید زبان ایشان را آموخت.

چرا که روسها نیز با فراگیری زبان دیگر ملتها از فرهنگ جهانی برخوردار و به پایه فعلی رسیدند. دانستن زبان و فرهنگ دیگر ملل جهان باعث می‌شود که با پرسیدن چیزهای بی ارزش قدر و منزلت خود را کم نکنیم و احساس پستی ننماییم. دانش و علم در امر دین نیز مفید است.

آنکه چون غلامان زندگی می‌کند ممکن است پدر و مادر خویش را نیز بفروشند و اعتقاد و وجدان خود را به خاطر اینکه رضایت دیگران را جلب کند، از دست بدهد. برخی از اینان بی‌توجه به اینکه جامه‌ای در تن ایشان نیست و عریانند از این خرسند و مسرورند که صاحب‌منصبی به ایشان رضایتمندانه تبسم کند. علم و فرهنگ روسی همچون کلیدی است بر دریچه علوم جهانی و هرکه صاحب این کلید شد بی‌دشواری به آنچه بخواهد دست پیدا می‌کند.

قزاقهایی که فرزندان خود را به مدارس روسی فرستاده‌اند تلاش می‌کنند که از سواد ایشان در مناقشات با قوم و قبیله خود همچون یک نشان برتری سود جویند.

از این اندیشه‌ها دوری جویید، تلاش کنید که فرزندانتان را با محنت و کسب حلال و عاقلانه تعلیم دهید، بکوشید که آنان نیز نان حلال را بجویند و شما سرمشقی برای دیگران باشید در چنین وضعیتی است که دیگر ملت ما می‌تواند به خود سری حاکمان روس اگر بین مردمان تبعیض قائل شدند، پایان دهد. باید تحصیل کرد تا از هر آنچه دیگران می‌دانند آگاه شد تا بتوان با همگان برابر شد تا بتوان برای ملت خود تکیه‌گاه و محافظ بود. تا به حال از جوانانی که تحصیلات روسی کرده‌اند شخصیت برجسته‌ای پدیدار نشده است چرا که والدین و خویشاوندان، این جوانان را منحرف کرده‌اند. و از راه برگردانیده‌اند اما هم ایشان به مراتب از آنانی که اصلا تعلیمی ندیده‌اند، بهترند. افسوس که همه دانشی که اینان فرا

گرفته‌اند، تنها برای این است که طوطی‌وار تکرار کننده حرفهای دیگران باشند.

اغنیا فرزندان خود را خیلی کم به آموزش می‌سپارند، آنها فرزندان مردم بیچاره را به دست معلمان روس می‌سپارند که مورد تحقیر آنان قرار گیرند و دشنام بشنوند. این بینوایان چه می‌توانند بیاموزند؟

بعضی از مردم در هنگام نزاع، خویشاوندان خویش چنین جار می‌کشند: «برای تحقیر شما و بردن آبرویتان پسرم را به سربازی می‌فرستم و موی سر و ریشم را بلند می‌کنم!» اینان نه از قهر الاهی می‌ترسند و نه از مردم شرم دارند. فرزند وی حتی اگر تحصیل هم بکند به کجا خواهد رسید؟ آیا این آموزش باعث می‌شود که او از دیگران پیشی گیرد؟ تحصیل ایشان چنین است که می‌آیند در کلاس می‌نشینند و باز می‌روند بدون اینکه کمترین تلاش و کوششی در ایشان ظاهر شود. او نمی‌تواند به آسانی دست از دارایی بکشد و راضی به تحصیل فرزندش شود، حتی وقتی دیگری خرج تحصیل فرزند وی را می‌دهد به دشواری راضی به تحصیل فرزند خود می‌شود.

من به شما نصیحت می‌کنم می‌توانی برای پسرت زن نگیری و برایش هیچ گنجی به ارث نگذاری ولی حتماً وی را به تعلیم بسپار هرچند در این راه تمام دارایی‌یت را از دست بدهی. همه گونه فداکاری در این را سزاوار است. از خداترس و از مردم شرم داشته باش! اگر می‌خواهی فرزند تو انسان شود او را به علم آموختن تشویق کن! از خرج نمودن ثروتت در این راه دریغ مکن! اگر او همچون یک احمق بیسواد بماند تو را چه سود؟ آیا چنین فرزندی آرام‌بخش دل توست؟ آیا وی خوشبخت خواهد شد؟ آیا به خاطر ملت خود از وی کاری برخواهد آمد؟

گفتار ۲۶

قزاق از شادی در پوست نمی‌گنجد وقتی اسبش در مسابقه اول می‌شود و یا گشتی گیر محبوب وی در مسابقات پیروز می‌شود، سگ و یا باز شکاری وی در شکارگاه از خود جسارت و توانایی نشان می‌دهد. آیا شادی دیگری نیز در زندگی قزاقها هست؟ گمان نمی‌کنم.

چگونه می‌توان از تنددویدن یک حیوان و یا مغلوب شدن انسانی توسط انسان دیگر خشنود شد؟ نه او بر دیگران پیشی گرفته و نه فرزند وی در مسابقات پیروز شده، پس او از چه خوشحال است؟ شادی وی از اینست که برای یک قزاق دشمنی جز قزاق دیگر نیست، به کمترین بهانه شاد می‌شود و می‌خواهد که شادیش را برای دیگران نمایش دهد تا در وجود آنان رشک ایجاد کند.

پیداست که در شریعت ما آگاهانه بیدار کردن حس حسادت دیگران حرام است و خلاف عقل سلیم. از برانگیختن خشم دیگران چه سود!؟ چه شادی در این عمل نهفته است؟ و چرا دیگران باید از موفقیت شخص اول ناراحت شوند و خود را خوار و تحقیر شده بپندارند؟

اسبهای اصیل یک ایل را ایل دیگر می‌برد، باز چالاک و سگ خوب گاهی به دست کسی و گاهی به دست دیگری می‌افتد و پهلوانان نیز

همگی از یک ایل نیستند و اصلاً تمام این چیزها که یادآور شدیم دستاورد هنر و خلاقیت انسانی نیستند.

باری بر دیگران پیش گرفتن و یک بار پیروز شدن به معنای پیروزمندی همیشگی نیست، پس چرا انسانهایی که این را می‌فهمند باز کارهایی می‌کنند که پشیمانی به دنبال دارد؟

چرا اندیشه‌های سیاه را در قلبهایشان حفظ می‌کنند و اعمال ناشایسته صورت می‌دهند، چرا از حسادت آن چنان ناراحت می‌شوند که گویی ایشان را همسنگ خاک کرده‌اند؟

قابل درک است که ملت جاهل به اندک بهانه‌ای بی‌ارزش شاد شوند، او می‌تواند از خوشحالی عقل خود را از دست بدهد، از خود بیخود شود و اصلاً نداند که چه می‌کند و چه می‌گوید. از چیزهایی شرم دارد که باعث شرم نیستند و کارهایی بکند که مایه شرمندگیست و شرم نکند.

وقتی با او صحبت می‌کنی به تو گوش می‌دهد و به گونه‌ای سخن می‌گوید که نشان از قانع شدن وی داشته باشد: «بله بله، درست است، متوجه شدم» ولی هیچگاه به حرفهای او اعتماد نکن. او یکی از همان هزاران احمق است و اینهاست نشانه‌های جهل و پستی. او با چشم خود می‌بیند و با گوشهایش می‌شنود ولی همچون حیوانات اراده آن را ندارد که از کارهای پلید و زشت خودداری کند. کسی نمی‌تواند او را به هوش آورد و راه درست را به او نشان دهد. معمولاً چنین است که کسی که به کارهای زشت آلوده می‌شود دیگر نمی‌تواند از این کارها دست بکشد و فقط وحشتی بس هولناک و یا مرگ است که قادر است او را از این خوی بد جدا کند.

نمی‌توانی انسانی را پیدا کنی که بر کردار زشت خود معترف باشد و برای دور کردن خوی زشت و پایان دادن به کردار ناشایست خویش تلاش نماید.

گفتار ۲۷

روزی سقراط حکیم از افلاطون شاگرد دانشمند خود که گاهی اوقات مذهبیون را استهزا می‌کرد پرسید:

- ای ارسطو، آیا در جهان انسانهایی هستند که آفریده‌های نبوغ ایشان دارای چنان ارزشی باشد که تو را به شور و شعف آورد؟

- چنین نوابغی زیاد هستند.

- حداقل یکی از ایشان را نام ببر.

- نظم هومر و تراژدهای سوفکل مرا به شور و شعف وا می‌دارد. نیروی کسانی که می‌توانند تمثال دیگران را بیافرینند مرا شاد می‌کند، صورتگرانی همچون زوکسیس.

افلاطون از چند نفر دیگر نیز نام برد.

- به نظر تو چه کسی سزاوار ستایش است و بیشتر می‌تواند تو را چنین واله و شیدا سازد، آنکه تصویر انسانهای بیجان را می‌کشد و یا خداوند متعال که انسان با جان و خرد را آفرید؟

- بی‌شک آخری، ولی تنها در صورتی که آفریده‌هایش با نیروی عقل خلق شده باشند و نه از راه تصادف.

ـ در دنیا چیزهای مفید زیاد است اما منفعت بعضی از چیزها را ما درک می‌کنیم و سود بعضی از چیزها را با چشم ظاهربین نمی‌توان دید و درک نمود.

ـ به نظر تو کدامیک از آفریده‌ها یک نیروی خلاقه است و کدام تصادفی؟

ـ خوب. خدای متعال انسان را آفرید و حواس پنجگانه را به وی داد، چرا که می‌دانست انسان به آنها نیازمند است، او به انسان چشم را برای دیدن داد، بدون چشم ما نمی‌توانیم از زیبایهای جهان لذت ببریم، پلک را برای باز و بسته نمودن چشم آفرید و مژه را برای حفاظت چشم در مقابل باد و خس و خاشاک، برای وارد نشدن عرق پیشانی به چشم خدا ابرو را آفرید. اگر خدا به ما گوش نمی‌داد قادر به شنیدن هیچ صدایی نبودیم و از موسیقی و سرود لذت نمی‌بردیم، اگر بینی نداشتیم نمی‌توانستیم بوی را تشخیص دهیم. میل به صحبت خوش و نفرت از بوی بد نداشتیم اگر زبان و کام نداشتیم تلخ و شیرین و نرم و سخت را تمیز نمی‌دادیم. آیا همه این چیزها بی‌فایده است؟ چشم، بینی و دهان ما نزدیک هم هستند تا بتوانیم هر آنچه را می‌خوریم هم ببینیم و هم بوی آن را استشمام کنیم.

قسمتهای ضروری بدن ما که ما از آنها کراهت داریم از قسمت‌های نجیب بدن دورتر قرار گرفته‌اند. آیا این گواه این مطلب نیست که خدا هیچ چیز را ناآگاهانه نمی‌آفریند؟

افلاطون به این گفته‌ها گوش فرا داد و اعتراف کرد که خداوند در واقع تواناست و مخلوقات خویش را با محبتی عمیق و با عشق آفریده است.

ـ ارسطو حال به من بگو آیا اینکه همه مخلوقات زنده به فرزندان خویش عشق می‌ورزند و همه آنها مرگ را دوست ندارند و تلاش می‌کنند که بیشتر زندگی کنند و نسلشان ادامه پیدا کند، دلیل این نیست که همه این مخلوقات برای زندگی طولانی و حیات ابدی آفریده شده‌اند و آیا از

عشق نبود که خدا همه اینها را آفرید و عاشق آفریدشان.

آه، افلاطون چگونه می‌توانی چنین بیندیشی که تنها تو صاحب عقل هستی. آیا وقتی به تن آدمی می‌نگری خاکی که بر آن قدم می‌زنی به یاد تو نمی‌آید؟

آیا بدن تو قطره‌ای از اقیانوس عالم نیست؟ عقل تو از کجاست؟ از هر کجا که باشد تنها به یمن روح است که تو توانسته‌ای صاحب چنین عقل والایی باشی. تو تنها شاهد کمال، هدفمندی و تناسب قوانینی هستی که بر طبق آنها جهان آفریده شده است می‌بینی و تعجب می‌کنی ولی درک نمی‌کنی آنچه را می‌بینی.

پس تو چه فکر می‌کنی درباره طبیعت، چیزی تصادفی و بی‌مقصد و یا آفریده خالقی که عقل کل است عقل سالم پیوسته در حال مقایسه مخلوقات با هم و اندیشه درباره ایشان است، در عین حال که هستند اسراری که از شعور مردمان بیرونند.

ـ آنچه تو گفتی صحیح است و پیداست که آفریدگار، دارای عقل کل است. من توانایی او را هرگز رد نمی‌کنم ولی از اینکه خدا به دعای من نیاز دارد تعجب می‌کنم.

ـ افلاطون تو اشتباه می‌کنی اگر کسی باشد که غم رفاه تو را بخورد پس تو مدیون وی هستی، گمان ندارم که تو از درک این حقیقت ساده عاجز باشی؟

ـ من از کجا بدانم که او غم مرا می‌خورد؟

ـ پس ابتدا به حیوانات و سپس به خودت بنگر، آیا ما در مقایسه با حیوانات یکسان خلق شدیم، انسان توانایی اندیشه درباره گذشته، امروز و فردای خویش را دارد. حیوانات کمی از گذشتهٔ و امروز به یاد دارند و در اندیشه فردایشان نیستند. از نظر ظاهر، انسان بر دو پای خود راست

می‌ایستد و به اطراف خویش براحتی می‌نگرد، او توان مطیع نمودن تمامی حیوانات را دارد. حیوانات فقط از پاها و بالهای خویش یاری می‌جویند و توانایی اینکه دیگران را تابع خویش گردانند، ندارند.

اگر خداوند انسان را چنین بیچاره می‌آفرید پس او به هیچ کاری قادر نبود. خداوند انسان را اشرف مخلوقات خلق نمود. اگر حیوانت مثل انسان عقل می‌داشتند باید وضعیت ظاهر آنها نیز به توانایی کار، تحصیل، سخنرانی و کارهای خیر دیگر مطابقت می‌داشت.

اندیشه کن که آیا گاو توانایی بنیاد نمودن شهر را دارد و می‌تواند هنرمندانه به ساخت ابزار بپردازد. ما از اینکه خدا به انسان عقل داد و این عقل را در تنی متناسب جای داد پی می‌بریم که خدا در هنگام آفرینش غم انسان را نیز خورد و با عشق به آفرینش دست زد. آیا پس از این همه انسانها نباید روی به خدا آورند و وی را سجده نمایند؟

گفتار ۲۸

ای مسلمانان! در دنیا مردمان غنی و فقیر، بیمار و تندرست، نادان و دانا و خوب و بد بسیارند و اگر کسی از شما بپرسد، چرا چنین است، شما پاسخ می‌دهید که این کار خداست. براستی چنین است؟ خدا به یک نفر تن‌آسان که هیچ کس وی را دوست ندارد، ثروت می‌دهد و دیگری که همیشه به یاد خداست و زحمت می‌کشد برای خوراک و پوشاک خانواده خویش همیشه محتاج است. شخص متقلب و دزد همواره سلامت است و انسان بیچاره و بی‌آزار همیشه بیمار و گرفتار. از یک پدر و مادر یک فرزند عاقل است و فرزند دیگر جاهل. خداوند برای یکی در بهشت و برای دیگری در دوزخ جای تعیین می‌کند. او یکی را به راه بد و دیگری را به راه صواب هدایت می‌کند، هم مردم و هم تمام دارایی آنان از خداست او به مخلوقات خود هرچه را که روا دید عطا می‌کند. آیا این خلاف رحمان و رحیم بودن خدا نیست؟ آیا این عدالت است؟

این اعمال را چگونه قضاوت کنیم. آیا عمل آفریدگار بی‌نقص است؟ و یا باید از عدم‌کمال عمل وی چشم پوشید و از سر ترس خاموشی گزید، در چنین وضعیتی انسان خاکی با تلاشهای خویش به کجا خواهد رسید؟

همه چیز با امر خالق یکتاست انسانها نباید همدیگر را گنه‌کار محسوب کنند. آیا باید کارهای خیر و نیک صورت داد، آنها امر خداوند را اجرا نمی‌کنند.

انسان عاقل باید مسئولیت مؤمنین را خوب درک نماید، آنکه ایمان آورده باید تنها نیکی نماید و برای حق تلاش کند، نباید از آزمون روزگار بترسد. اگر عقل وی در انتخاب نیک و بد آزاد نباشد پس این حقیقت کل را که «تنها صاحبان عقل مرا شناختند» چگونه درک خواهیم کرد؟ اگر در مذهب ما کمبود و نقصی هست، پس چگونه ما به عقلمان اجازه تفکر در این خصوص را ندهیم؟ اگر عقل نبود پس دین به چه اتکا می‌کرد؟ کار خیر بدون تفکر، ایمان و اعتقاد چه ارزشی دارد؟

تو باید به کاری که می‌کنی اعتقاد داشته باشی و دریابی که خوب و بد را خدا خلق کرده است، ولی خدا اجرا کنندهٔ خیر و شر نیست. خدا ثروت و فقر را آفرید ولی انسانها را به دو طبقه فقیر و غنی تقسیم نکرد. خدا دردها را آفرید ولی او انسانها را مجبور نمی‌کند که درد بکشند. همه چیز این دنیا فانیست!

گفتار ۲۹

قزاقها ضرب‌المثلهای ارزشمندی دارند ولی ضرب‌المثلهایی هم هستند که در آنها هیچ چیز روحانی و انسانی نیست. چنانچه می‌گویند: «اگر در نیازمندی به سر می‌بری شرم را فراموش کن». لعنت بر زندگی بدون شرم. اگر مقصود این پند اینست که انسان باید از هیچ کار دشواری نهراسد و از زحمت کشیدن نترسد، پس از کار کردن جای هیچ شرمی نیست. با رنج بردن نان حلال یافتن، به جای گدایانه گذران کردن و در ولگردی روزگار گذرانیدن، کار کردن شیوهٔ انسان با شرم و ناموس است.

قزاقها می‌گویند: «انسان چالاک می‌تواند حتی برف را بسوزاند» و یا *«آدم ماهر می‌تواند با گدایی همه چیز را به دست بیاورد» لعنت خدا بر این* گفتارها! به جای چنین زندگی چالاکانه که در آن باید از سفره دیگران به لقمه خواری بپردازی، بهتر نیست که زحمت‌بکشی و عرق جبین بریزی و از زمین روزی خود را برداری؟

می‌گویند: «اگر نام تو را ندانند، میدانی را به آتش بکش» چه ضرورتی به این شهرت و این بدنامی هست! «یک روز زندگی مثل یک شتر نر بهتر از صد روز زندگی همانند یک شتر اخته شده است» از زندگی یک روزه

در بیخودی و خستگی و پوچی چه سود؟

باز می‌گویند «با دیدن طلا حتی فرشته‌ها هم از راه راست برمی‌گردند» بگذار آنها که چنین اندیشه می‌کنند هرگز به مراد نرسند! فرشته را طلا به چه کاری آید؟ مردمان این حرفها را بافته تا حرص خود را توجیه نمایند.

«مال از پدر و مادر بهتر است، جان از قصر طلایی برتر است» اصلاً زندگی چنین انسان ناخلقی چه ارزشی دارد که برای وی مال از پدر و مادرش اولاتر است؟ تنها بیگانگان بدون عقل و خرد می‌توانند پدر و مادر خویش را با طلا عوض کنند. خدایا جهان را از این حرامزادگان حفظ کن!

والدین به خاطر رفاه فرزندان ثروت به دست می‌آورند و فرزندی که پدر و مادر خویش را به مال و دارایی قیاس می‌کند، دشمن خداست.

هنگام شنیدن ضرب‌المثلهای قزاقی باید همواره اندیشید کدام یک قابل استفاده و کدام یک شایسته فراموشی است.

گفتار ۳۰

در کشور ما کم نیستند آدمهای پرحرف و خودستا. همراه ایشان نمی‌توان دورتر از ایل خویش رفت آنها به چه درد می‌خورند، مردم از ایشان چه سودی می‌برند، آنها نه عقل سالم دارند، نه جهانبینی، نه اندیشه و نه نیروی جسمانی آنان بیشتر از مردم معمولی است، از آدمیت بویی نبرده و نه عقل دارند و نه شرم. برخی از اینان بدون اندیشه حرفهایی می‌گویند نظیر: «کدام یک از فلانیها بهترند؟» و یا «آیا فلانی با عقل دیگران زندگی می‌کند و دهن‌بین است؟» و «آیا او درکاسه من گوشت خواهد گذاشت و یا گاو شیردهی را به من خواهد بخشید؟»

و یا قاطعانه و با هیجان حرف می‌زند که «چه سود از زندگی من؟ اصلاً زندگی برای چیست؟ برای کار خیر من از تیر هراس ندارم و از تبعید شدن نمی‌ترسم خواه ناخواه یک روز خواهیم مرد!»

آیا شما در عمر خود قزاقی را دیده‌اید که طبق این گفته‌ها عمل کرده باشد. من در بین ایشان کسی را که از مرگ نترسد، ندیده‌ام. هر آنچه می‌گویند از ترس است و لاف و گزافشان نیز از ترس است. چرا که آدم دلیر لاف نمی‌زند. آنها گاهی اوقات با تهدیداتی نظیر: «بگذارید سرمن

همین جا بریده شود» با دست به گردن خویش اشاره می‌کنند. اگر این سخنها صمیمی بودند گوینده آنها می‌توانست ما را اگر سخنان با منطق هم نباشد با جسارت فوق‌العاده خویش مجاب نماید. ولی ما چگونه بپذیریم حرف آدمی را که خطاب به یک عده ترسو نظیر خودش بیان شده است و خود وی را چه بنامیم که از ترس در صورت بروز زد و خورد آماده پنهان شدن در هر پنهانگاهی است. آخر از این جسارت نمایشی که برای به دست آوردن اعتراف عده‌ای ترسو که بگویند: «خدایا پناه بر تو از غضب این کافر!» بیان می‌شود، چه سود.؟

ای خدای من اگر او دلی پاک می‌داشت و سخاوتمند، بی‌غرض و جسور بود و به آنچه می‌گفت اعتماد داشت، آیا این برازندگی از ظاهر وی هویدا نمی‌شد؟

اما افسوس که وی یکی از همان ناپاکانیست که در حق ایشان گفته شده «به چهره بی‌شرم؛ خدا دهان کج می‌دهد».

گفتار ۳۱

چهار چیز است که در به خاطر سپردن شنیده‌ها به انسان کمک می‌کند:

اول: ثبات معنوی و ثابت قدم بودن.

دوم: گوش فرا دادن به حرفهای آدمیان عاقل و سعی‌کردن در فهم معانی گفتار ایشان و پرسیدن آنچه در نیافتی.

سوم: تکرار آن حرفها در نزد خود با دقت تمام، تا ملکهٔ ذهن گردد.

چهارم: از زایل کننده‌های عقل باید دست کشید هرچند وسوسه صفات بد بسیار زیاد باشد. زایل کننده‌های عقل کدامند؟ لاقیدی، بی‌تفاوتی، شادی بی‌جهت، میل به اندیشه‌های تیره و احساسات مرگ‌آور و میل به هوسهای پرخطر.

این چهار چیز توانایی شکوفایی عقل را دارد و بس.

گفتار ۳۴

لازمه کوشش در علوم عقلانی رعایت چند شرط است که بدون رعایت آنها به هدف رسیدن محال است.

اول: آنکه از دانش آموزی طمع سود بردن نداشته باشی. برای علم آموزی باید علم را دوست داشت و به فراگرفتن علم پرداخت. اگر به دانش ارج نهادی هر حقیقت جدیدی که برایت کشف می‌شود به قلب تو آرامش و اطمینان و خرسندی می‌بخشد. آنچه برایت تازه است بخوبی به خاطر بسپار در این صورت تلاش به کاوش پیدا می‌گردد و عشق تو به علم روزافزون می‌شود و در ذهن تو دیده‌ها و شنیده‌هایت نقش می‌بندد.

اگر فکر تو متوجه چیزهای دیگر باشد و به علم با عطش سودجویی روی آورده باشی، رابطه تو با علم مثل رابطه نامادری با فرزندان است. وقتی فکر و اندیشه تو واقعاً متمایل به علم باشد علم نیز به تو میل می‌کند و بی‌هرگونه دشواری قادر به فراگیری علم خواهی شد و اگر تمایل تو تمام و کمال نباشد علم را ناقص فرا خواهی گرفت.

دوم: آنکه برای آموختن علم باید اهداف والا، روشن و خیری داشته باشی. تلاش نکن علم را به خاطر بحث کردن با دیگران بیاموزی، بحث

بیهوده ضرر دارد ولی بحث عاقلانه می‌تواند اعتماد و باور تو را قوی سازد، ولی به خاطر بسیار که عادت به بحث و خودنمایی از این راه به ضرر توست، چرا که انسانهای خودنما بیشتر نه برای دریافت حقیقت بلکه برای نمایش دانش خود و یا برتریشان بر دیگران وارد بحث می‌شوند و چنین بحثهایی موجد حسد می‌باشند و ذره‌ای بر آدمیت تو نمی‌افزایند و به سود علم نیستند بلکه انسانها را از راه دور می‌کنند و این شیوهٔ فتنه‌گران بی‌شرم است. آنان صدها نفر را از راه به در می‌کنند و حتی درصدی از کار کسانی را که حتی به هدایت یک نفر پرداخته‌اند در تمام عمرشان نکرده‌اند.

این درست است که حقیقت زادهٔ بحث است ولی وقتی کسی میل بیشتری به بحث دارد این خطر برای وی بیشتر از دیگران است که به فردی از خود راضی و مبتکر، بدگو و حسود تبدیل بشود.

چنین انسانهایی در بحثهای خود دروغ نیز می‌گویند. همچنین ناسزا که شرف انسانی را زایل می‌کند.

سوم: اینکه اگر حقیقت را دریافتی هرگز از آن روی برنگردان و حتی در برابر مرگ به خود هراس راه مده، اگر دانش تو نتواند تو را مجاب نماید گمان نبر که دیگری به این دانش ارج خواهد نهاد. وقتی تو به علم خود احترام نگذاری چگونه انتظار داری که دیگران آن را باور نمایند؟

چهارم: دو مقوله است که به بیشتر آموختن علم کمک می‌نماید: اول ملاحظه دوم محافظه این دو صفت را باید همیشه در وجود خویشتن گسترش داد که بدون این صفات نمی‌توان بر دانش خود افزود.

پنجم: آنچه در گفتار نوزدهم در مورد چهار دشمن عقل یادآور شدیم که در بین آنها فارغ‌بالی و تنبلی خطرناکترین بودند. عزیز من بر تو باد که از دشمنان عقل پرهیز نمایی، اینها دشمنان خدا، انسان و عقل هستند و

دشمن ناموس بشر. این صفات دشمن همه چیز هستند ولی آنجا که شرف هست و ناموس جایی برای این عیوب نیست.

ششم: توجه به اینکه ظرف عقل و دانش شخصیت انسان است، شخصیت خود را صیقل بده و تربیت کن! اگر به چنگال حسادت و زود باوری افتادی و تحت تأثیر حرف دیگران و هوسهای لحظه‌ای ماندی استحکام شخصیت خود را از دست خواهی داد و آنگاه از علمی که ظرفی قابل اعتماد برای خود ندارد چه سود؟

برای به هدف رسیدن باید مسئولیت اجتماعی خود را باور داشت و همیشه در شخصیت خویش پایداری، قاطعیت، اراده، توانایی حفظ عقل سالم و وجدان پاک را حفظ نمود.

همه چیز باید در خدمت علم و شرافت انسانی باشد.

گفتار ۳۳

اگر می‌خواهی همواره ثروتمند باشی، هنر بیاموز، چرا که مال از بین می‌رود ولی هنر همواره پایدار است. قزاقها اشخاص صاحب هنر را بدون توجه به اینکه از عیوبی هم برخوردارند، مقدس و محترم می‌شمارند.

هنرمندان ما در درجه **اول**: در جستجوی دیگر هنرمندان برای کسب تجربه و هنر آنها نیستند و در راه به استادی رسیدن در هنر خود تلاش نمی‌کنند و به اندک هنر خویش قانعند و تنبلی را پیشه کرده و کوششی در آموزش ندارند.

دوم: باید همیشه مشغول تمرین و ممارست بود و هنر خود را صیقل داد، ولی اینان با به دست آوردن دو یا سه رأس دام خود را غرق در دریای فراغت می‌بینند و دیگر میلی به کار هنری ندارند. و اگر کاری کنند با بی‌میلی و از سر غرور است.

سوم: اینکه وقتی کسی با درخواستی به آنان مراجعه می‌کند و با کلمات تملّق‌آمیز «استاد» و «سخاوتمند» ایشان را خطاب می‌کند و درخواست انجام کاری می‌کند، ایشان سرمست از لذت می‌گردند و خویش را خوشبخت می‌دانند که مردم محتاج ایشان شده‌اند، از تملق شاد می‌شوند

و وقت گرانبهای خود را صرف کارهایی می‌کنند که مناسب ایشان نیست.

چهارم: این انسانها در رابطه دوستانه داشتن با هر کس که با آنها برخورد می‌کند اصرار دارند و کافی است که ولگردی به آنها هدیه‌ای ناچیز بدهد و یا وعدهٔ کمک کردن بدهد و خود را دوست آنان اعلام کند. آنها راضی و خوشحال هستند که می‌توانند با دیگران دوست شوند و کسی به آنها محتاج است. این ماحصل سادگی و نداشتن قدرت درک نیک و بد زندگی است. سخن دروغگویان را باور می‌کنند و از تملق دوستان دروغین شاد و مسرور می‌شوند و آماده انجام دادن هر کاری جهت آن دروغگویان هستند و اگر آنها محتاج شوند آماده‌اند تا تمام دارایی خود را با آنان قسمت کنند. خوراک، پوشاک و مسئولیت خویش را فراموش می‌کنند و اگر لازم شود برای کمک به دیگری حاضرند، قرض هم بگیرند.

اینان به خاطر مورد پسند دیگران واقع شدن، وقت خود را بیهوده صرف می‌کنند درآمد خویش را از دست می‌دهند، سیمای انسانی خود را از دست می‌دهند و در بی‌بضاعتی و بی شرفی به سر می‌برند.

چرا چنین می‌شود؟ گاهی اوقات قزاقانی که هر کسی را می‌توانند فریب دهند، خود به آسانی فریب می‌خورند.

گفتار ۳۴

این را همگان می‌دانند که انسان موجودی فانیست و از مرگ گریزی نیست و مرگ پیر و جوان نمی‌شناسد و آنان که این جهان را بدرود گفتند دیگر باز نخواهند گشت. قزاقها این حقیقت را بظاهر باور دارند، بی‌آنکه با اندیشه‌ای ژرف به حقیقت مرگ و زندگی پی برده باشند.

قزاقها مکرر می‌گویند: خدا هست و خدا و آخرت را باور دارند و می‌دانند که پس از مرگ هر کسی مطابق اعمالش جزا خواهد یافت، جزایی متفاوت با مکافات دنیوی. خدا در عطا، سخاوتمند و در جزا سختگیر است. ولی من حرفهایشان را باور نمی‌کنم، چرا که ایمانشان صمیمی و آگاهانه نیست. اگر ایمان داشتند تنها کار خیر می‌کردند و به کار دیگر مشغول نمی‌شدند، آیا حقیقت والاتری را باور خواهند کرد حال که مرگ را به دشواری باور دارند؟ چگونه اینان اصلاح می‌شوند؟ مگر می‌شود اینان را مؤمن و مسلمان نامید؟

آنان که می‌خواهند از عذاب الهی و مکافات دنیوی رهایی یابند باید دریابند که در قلب انسان همزمان دو بیم و دو امید جای نمی‌گیرد. اجتماع ضدین محال است، آنکه برای وی شادی و غم زمینی بر مسئولیت

اخروی و رستگاری برتری دارد، مسلمان نیست.

حال شما خودتان قضاوت کنید که قزاقها چقدر مسلمانند، قزاق در انتخاب دو چیز دنیوی و اخروی بدون اندیشه آنچه را که به امروز وی مربوط است انتخاب می‌کند، شاید چنین گمان دارد که ضروریات اخروی را بعدها کسب خواهد نمود و اگر نتوانست خدا کریم است و او را خواهد بخشید. و در بستر مرگ چگونه می‌توان قسمهای چنین انسانی را مبنی بر اینکه هرگز رفاه دنیا را با شادی عقبی عوض نکرده است، باور نمود؟

انسان با دیگر انسانها دوست است چرا که زندگی انسانها شبیه به هم است، به دنیا آمدن، احساس سیری، گرسنگی، غم، اندوه برای همگان یکی است. مسیر انسانها از تولد تا مرگ نیز یکسان است.

آخرت، سئوال و جواب و محشر برای همه یکی است. چگونه می‌توان فهمید تا پنج روز دیگر زنده هستیم یا نه؟

همچون مردمانی که به میهمانی یکدیگر می‌روند، انسان در این دنیا میهمان است، پس آیا این زندگی ارزش آن را دارد که بدکرداری نمایی یا به خاطر پول کینه‌توز باشی از شادی دیگران رنج ببری و به خاطر چیزهایی بسیار بیهوده نگاهت پر غضب گردد.

التجا به درگاهی الاهی نه در طلب برکت سهم خویش بلکه در طمع چپاول ثروت دیگران چگونه کاریست؟ آیا می‌توان با چنین درخواستی به خدای تعالی روی آورد؟ آیا به خاطر درخواست تو دیگران را تحقیر خواهد کرد؟ آیا بدون عقل سالم و بی‌علم لازم و ناتوان از پیوند دو حرف با یکدیگر درخواست خود را طرح نمودن و با عقل به بحث و جدل پرداختن از آدمیت است؟

اینها چگونه آدمیانی هستند؟

گفتار ۳۵

روز محشر خداوند حاجیان، صوفیان، روحانیان و جوانمردان و سادات را احضار و سخت به محاکمه می‌کشد.

حاجی، صوفی، جوانمرد و سیدی را که سخاوت و خدمتشان برای زندگی مرفه و با احترام بوده است از آنها که اعمالشان تنها به خاطر آخرت بوده است جدا می‌کند. به آنان که به طمع سود به وی روی آورده بودند می‌گوید: سعی شما در دنیا به خاطر داشتن احترام و حاجی آقا، صوفی روحانی، جوانمرد آقامیرزا[1] و آقا سید خطاب شدن بود. زندگی شیرین شما به آخر رسید و حکومتتان بر مردم مسکین پایان یافت. اینجا دیگر شما را ارج و احترامی نیست و باید در مقابل یکایک اعمال خود پاسخگو باشید، من به شما زندگی و ثروت عطا کردم و شما از ثروت منفعت‌جویی نمودید و به فریب عوام پرداختید و چنین جلوه دادید که غم آخرت را می‌خورید و اهل زهد و تقویٰ هستید.

و به آنها که سعی در زندگی سالم و رزق حلال داشتند می‌فرماید: شما

---

۱. قزاقها میرزا را به معنای دانشمند استفاده می‌دانند.

در زنـدگیتان در راه حـق تـلاش داشـتید و خـدای خـودتان را راضـی گردانیدید، من از شما راضیم و برایتان جایی بس والا مهیا نموده‌ام، وارد شوید و با دوستان خود وکسانی که شما را در اعمال خیر مساعدت کردند ملاقات نمایید و پیوسته در نشاط باشید.

گفتار ۳۶

در حدیث شریفی از پیامبر(ص) نقل شده است که: «من لاحیأ له لاایمان له» هر کس که حیا ندارد ایمان ندارد. در یک ضرب‌المثل قزاقی عین همین مطلب آمده است که «آن کس که شرم دارد مؤمن است». پیداست که شرم و حیا جزء لاینفک ایمان هستند، حال ایمان چیست؟

نوعی از حیا است که زاییدهٔ جهل است، مثل آن طفلی که از حرف زدن نزد افراد ناشناس شرم دارد هر چند در این مورد این طفل هیچ گناهی ندارد. شرم کردن در جایی که محل شرم نیست بدون آنکه نزد خداوند و وجدان خود گناهکار باشی نشانهٔ روشن نادانی و جهل است. وقتی باید شرمگین بود که کاری خلاف فرموده خدا و وجدان انجام داده و به شرف انسانی خود لطمه زده باشیم. این شرم نیز بر دو نوع است؛ نخست وقتی که تو نه از رفتار خودت بلکه از عمل دیگران شرم می‌داری، چرا که دلت از عمل وی می‌گیرد و از خود می‌پرسی: «خدایا چه شده است، چرا او این کار ناشایست را کرد»؟ و به جای او شرمگین می‌شوی و دیگری شرمی است که از وجدان تو نشأت می‌گیرد و خود را در نزد شریعت و بشر به خاطر اشتباهاتی که تصادفاً از تو سر زده است شرمزده

می‌شماری. و شاید هیچ کس به جز تو از عیب تو آگاه نباشد ولی عقل و سرشت تو با تو در جنگند و عذاب می‌کشی که چرا چنین عملی از تو سرزد، در زمین جایی برای خود نمی‌توانی یافت و به چشم مردم نمی‌توانی نگاه کرد و پیوسته غم می‌خوری.

هستند کسانی که تحمل این شرم برایشان طاقت فرساست، خور و خواب را فراموش می‌کنند و به ایشان حالتهایی دست می‌دهد که در نهایت یأس خود را به هلاکت می‌رسانند. شرم و حیا مایه برازندگی بشر است و انسان را مجبور می‌کند که در باطن خویش راگناهکار بداند و خود را جزا دهد. در چنین ساعاتی هیچ اندیشه‌ای به ذهن خطور نمی‌کند و هیچ سخنی کارگر نمی‌افتد. حتی فرصت پاک نمودن اشک چشم هم نیست مثل بیچاره نه تنها نمی‌تواند به چشم مردم نگاه کند بلکه متوجه هیچ چیز نیست و هیچ چیز نمی‌بیند و آنان که با دیدن چنین انسانی به جای بخشش جوانمردانه گناه با زخم زبان وی را آزار می‌دهند و بر عذابش می‌افزایند از آدمیّت و رحم و شفقت دورند.

امّا مردمی که من امروز می‌بینم از هیچ چیز شرم ندارند و در مقابل اعمالشان حتی رنگ روی ایشان سرخ هم نمی‌شود و چنین می‌گویند «من که به گناهم اقرار کردم، دیگر چه می‌خواهی»؟ «یا» فلان کسان نیز همین کار را کردند اما انگار نه انگار که چیزی شده و من در مقابل آنها و اعمالشان هیچ کار بدی نکرده‌ام بعلاوه من برای دست زدن به این کار دلیل داشتم آنان به جای شرم تنها در تبرئه خود تلاش دارند.

چگونه می‌توانیم ایشان را افرادی باحیا بنامیم، وقتی بویی از شرم و حیا نبرده‌اند. ایشان را با شرم و حیا نامیدن خلاف خواست و قول پیامبر(ص) و پند خردمندان است... و چگونه می‌توان دریافت آیا ایشان توفیقی کسب کرده‌اند یا خیر.

گفتار ۳۷

۱ ـ فضیلت آدمی در اینست که بدانیم با کدام هدف به کاری دست زده است نه آنکه به چه وسیله‌ای کار را تمام کرده است.

۲ ـ اندیشه هر قدر هم روشن و زیبا باشد چون به حرف تبدیل شد زیباییش را از دست می‌دهد.

۳ ـ گاهی با گفتن حکمتی به جاهل خودخواه تسکین می‌یابی و بی‌خبری از اینکه از سخن تو نقشی بر جای نخواهد ماند.

۴ ـ ثروت را تنها به عاقل بده چراکه ثروت جاهل را فاسد نیز می‌کند.

۵ ـ آنکه تنها برای پدر خود فرزندی می‌کند، دشمن انسانهاست ولی فرزندان بشر همه با هم برادرند.

۶ ـ شخص شایسته طالب بسیاری چیزهاست ولی به آن چیز کمی که خدا به وی داده است، قانع می‌باشد در مقابل فرد ناشایسته بسیار طلب می‌کند، ولی اگر به وی بیشتر از خواست وی هم بدهی باز قانع نیست.

۷ ـ آنکه برای رفاه خویش زحمت می‌کشد مثل حیوانیست که به پروار خود پرداخته و آنکه در مقابل مسئولیت انسانی خود زحمت می‌کشد شامل رحمت ایزدی می‌گردد.

۸ ـ چه کسی به سقراط زهر داد و عیسی را به قتل رسانید و چه کسی پیامبر ما را رنج داد؟ توده‌های مردم، تلاش کن که ایشان را به راه حق هدایت نمایی.

۹ ـ انسان فرزند زمان خویش است اگر او بد باشد معاصران وی نیز گنه کارند.

۱۰ ـ اگر من قدرت می‌داشتم زبان آنان را که می‌گویند انسان اصلاح ناشدنی است می‌بریدم.

۱۱ ـ آنکه تنها زندگی می‌کند آدم نیست، همه بدبختیها به سر او می‌آید، در اجتماع فساد زیادی هست ولی آرامش و شادی نیز در اجتماع است یکی از این دو به سمت نخست می‌رود و دیگری دومی را انتخاب می‌کند.

۱۲ ـ چه کسی است که در زندگی خود گرفتار بدبختی نشده باشد؟ تنها آدمهای ضعیف، امید رهایی از بدبختی را ندارند، در جهان همه چیز در تغییر است پس بدبختی نیز جاودان نیست. آیا بعد از زمستان سرد و سنگین بهار گل افشان نمی‌آید؟

۱۳ ـ خاموشی به هنگام غضب یعنی داشتن نیرویی فراتر از غضب برای پنهان نمودن آن. آن که غضب را پنهان نمی‌کند و زبان به ناسزا می‌گشاید خودستا و ترسوست.

۱۴ ـ پیروزی و سرور سبب سردرگمی و گیجی است، از هزاران تن یکی است که در چنین موقعی خونسرد و عاقل باشد.

۱۵ ـ برای رسیدن به هدف و پیشرفت باید عاقلانه رفتار نمایی.

۱۶ ـ مقامهای عالی چون قلل کوههای بلند هستند، به این قلل هم ماری که به آهستگی می‌خزد می‌رسد و هم باز بلندپرواز بر آن می‌نشیند.

۱۷ ـ دوست تو نیست آنکه تو را که هنوز به هدف نرسیدی، مدح

می‌کند و تو کوتاه نگری اگر از حرف این بدخواه شاد شوی.

۱۸ ـ فرد عامی که به دانایی شهره شده از پادشاهی که به یاری سرنوشت شاه شده، برتر است و جوانی که حاصل دسترنج خود را می‌خورد از موی سفیدی که ریش خود را به سودا گذاشته برتر.

۱۹ ـ گدا چون شیطان و صوفی تن‌پرور و تنبل منافق است.

۲۰ ـ دوست بد چون سایه است مادامی که آفتاب مقام و جاه بالای سرتواست پشت سر تو خواهد بود.

۲۱ ـ با آنکه تنهاست آشکار حرفت را بزن، با آنکه دوستان زیادی دارد، سبات خود را نیک دار، با افراد لاقید به احتیاط رفتار کن و از بینوا پشتیبانی کن.

۲۲ ـ سه چیز را ثمری نیست: غضب انسان بدون زور، عشق بی‌اعتماد و معلم بی‌شاگرد.

۲۳ ـ مادامی که تو در طلب سعادتی همه خواستار خوشبختی تو أند و همین که به مقصد رسیدی به غیر خودت خیرخواهی نداری.

گفتار ۳۸

فرزندانم، شماکه مایه آرامش جان منید، من وصیتهایی دارم که از شما می‌خواهم آنها را بدقت بخوانید و به عمق مطالب پی ببرید، حرفهایی درباره کردار انسانی، سخنانی که با خواندن آنها قلبهایتان سرشار از عشق خواهد شد، عشق در وجود آدمی از عقل انسانیت و دانش او جدا نیست، مقدمات اینها را خدا درهنگام تولد به انسان عطا نموده است. تن سالم، ظاهر زیبا و مابقی وابسته است به نجابت پدر و مادر، استادان خردمند و دوستان خیراندیش. ایثار، هوش و ذکاوت سرچشمه در عشق دارند. عقل، آدمیت و دانش انسان را به سوی علم رهنمون می‌گرداند.

کودک از ابتدا به خواست خود برای آموختن تلاش نمی‌کند باید تا وقتی که او خود عطش به آموختن پیدا کند وی را وادار به آموختن کرد و کاری کرد که به علم‌آموزی علاقمند شود، کودک در تلاش دانش را می‌توان انسان نامید، می‌توان امیدوار بود که او برای شناخت خدا نیز تلاش خواهد نمود و برای شناخت خود و جهان پیرامونش می‌توان امید داشت که او کار خیر را خواهد آموخت، شرف و ناموس خود را حفظ خواهد نمود و از بدیها دوری خواهد جست و گرنه به امر تقدیر در

جهالت خواهد ماند و یا صاحب علمی سطحی خواهد شد. از اینکه فرزند تربیت نشده را برای آموزش در اختیار بزرگان می‌گذارید هیچ سودی حاصل نمی‌شود. بچه بدون تربیت صحیح احترامی برای دانش، دین و استادان خویش قائل نمی‌شود و نمی‌توان امید داشت که انسانی ارزشمند، مردی با وجدان و یا مسلمانی حقیقی بشود. تربیت ایشان بسیار مشکل می‌باشد. نمی‌توان حقیقت را دریافت اگر در قلب نسبت به این حقیقت محبتی نباشد، دانش از محبت به حقیقت و عطش برای اکتشاف رازهای طبیعت و اشیا حاصل می‌شود این بدان معنی نیست که باید همه چیز را فراگرفت منظور من تلاشی در حد عقل و خرد آدمیست.

ولی قبل از همه اینها باید خدای متعال را دوست داشت، علم مطلق یکی از صفات خدای تعالی‌ست. از این لحاظ محبت به علم نشانی از آدمیّت است. سودجو آنکه علم را برای اغراض ناچیز شخصی و هدفهای کوچک خویش می‌خواهد، هرگز به قلّه رفیع علم نخواهد رسید.

ثروت، احترام و شهرت باید خودشان به دنبال آدمی بگردند در چنین صورتی اینها به ضرر آدمی نیستند و زینت وی هستند. سجده به این چیزها انسان جاهل و عالم را به پستی می‌کشاند.

اگر در وجود خویش محبت به حق و تلاش برای آموزش را دریافتی آنگاه در جستجوی گوشی شنوا و قلبی صمیمی باش تا بتوانی هر آنچه را برای تو لازم است فرا بگیری. قبل از هر چیز مسلمانان باید حقیقت ایمان را درک نمایند، چراکه ایمان سر به سجده بردن کورکورانه نیست به فرض این که ما به خدا،کلام خدا و رسول وی محمّد مصطفی (ص) ایمان آوردیم. دریافتن این نکته چه کمکی به ما خواهد نمود؟

تو خدا را برای خدا شناخته‌ای یا به خاطر نجات خویش؟ خداوند بزرگ است و ایمان و یا کفر ما برای وی یکسان است. اگر تو معتقد هستی

که ایمان تو برای تو ضروری است این خوب است ولی اگر اعتقاد تو نمایش باشد برای سودجویی در این دنیا، از این اعتقاد هیچ سودی حاصل نمی‌شود، ایمان و اعتقاد به همراه عطش و عشق به خدا سودمند است و دریافتن اینکه خداوند شایسته‌ترین موجود برای پرسش است، پرستش باید آگاهانه و صمیمانه باشد.

اگر گویی من به خدا معتقدم باید به صفات و اسامی وی نیز باور داشته باشی. باید اسامی وی را بدانی و بزرگی و ماهیّت صفات ذاتی خدا را معترف باشی، جاهلانه نگو که ممکن نیست مانند خداوند دست به خلاقیّت زد، همی نمی‌توان آنچه را خدا خلق نموده است عیناً ساخت ولی باید به گفته‌های خداوند عمل کرد.

صفات الاهی عبارتند از: علم، قدرت، بصیرت، سماع، اراده، کلام و تکوین و خدا تمام این صفات را به انسانها نیز داده است، ولی این صفات در انسانها کامل نیست. نمی‌توانیم خویش را مسلمان بنامیم اگر از این صفات هر چند اندک چنانکه باید بهره بگیریم و به فرمودهٔ خدای تعالی عمل نکنیم. باید دریافت که چگونه باید از این صفات بهره گرفت.

در ابتدا باید گفت: خدا به این شناخت و توصیف و تعریف، نیاز ندارد بلکه عقل ما به اینها نیازمند است که تصوراتی دربارهٔ صفات الاهی داشته باشد. ما خدا را به میزان ظهور وی در این صفات می‌شناسیم و بطور کامل هیچ کس خدای متعال را نمی‌شناسد و حتی خردمندترین خردمندان نیز فلسفه اعمال الاهی را نمی‌دانند و نمی‌توانند به ماهیّت ذات او پی‌برند چرا که خداوند نامحدود است و امکانات بشری محدود.

در تلاش برای جایگزین نمودن مفهوم خدا در ذهن خویش، چنین می‌گوییم: خدا یکتاست ولی این مفهوم یگانگی خدا را در تمام کائنات که در اختیار خداست باید استفاده کرد. همچنین در کتب آسمانی به هشت

صفت ذاتی خداوند و نودونه اسم از اسامی جمیله الاهی اشاره شده است که بیانگر منحصربه فرد بودن سیماو اعمال اوست. من می‌خواهم از چهار صفت الاهی صحبت کرده و همچنین اشاراتی به صفت «حیات» در وجود خداوندی داشته باشیم.

ما با نیروی علم درمی‌یابیم و می‌گوییم که خدا یکتاست ما اندیشه می‌کنیم که آیا مفاهیم یگانگی، موجودیت و قدرت و علم خدا مفاهیمی واقعند یا خیر؟ شک نیست که علم نیرویی واقعیست، آنجا که حیات هست اراده نیز هست آنجا که اراده هست وجود علم نیز ضروریست. از علم بتنهایی چیزی عاید نمی‌شود. نیروی الاهی است که همه چیز را در جهان به جنبش در آورده است، یکی از نشانه‌های اراده کلام است. آیا کلام بدون کمک صوت می‌تواند تحقق‌پذیر شود؟ تنها کلام خداست که بدون نشانه‌های ظاهری تحقق می‌یابد و عامل پیوند جهان و کائنات به یکدیگر است.

خداوند آن طور می‌بیند و می‌شنود که ویژهٔ خود اوست نه با چشم سروگوش و این از قدرت و علم خداوندیست. از دیگر صفات او تکوین است باید دانست که تکوین یکی از صفات ازلی و ابدی خداست و مثل علم و قدرت به چیزی وابسته نیست و اصولاً وابسته بودن شایسته خدای متعال نیست. نیروی تکوین الاهی قدرت وی را تحکیم می‌بخشد. پس می‌توان گفت که در پرتو علم و قدرت تمامی صفات الاهی به وحدت می‌رسند.

علم الاهی بی‌انتها و کامل است، قدرت وی استوار و خدشه‌ناپذیر. وی به هر موجودی بر مبنای عملش جزا می‌دهد. هیچ انسان زمینی قدرت آن را ندارد که با عقل خویش دریابد هر آنچه را که ما می‌بینیم و حس می‌کنیم با چه نیروی عظیمی و با کدام قدرت بی‌نظیر آفریده شده

است.

اگر عقل بر موجود زمینی حاکم باشد و قدرت بر اعمالش مترتب، این سئوال پیش می‌آید که آیا این عقل و قدرت نیز نباید در خدمت خداوند باشد؟

مفاهیم «علم و قدرت» معنی واحدی را افاده می‌کنند. یکی از آنها بدون دیگری نمی‌تواند موجود باشد بلکه یکی باید مکمل دیگر ی باشد. اگر چنین نبود هشت صفت الاهی در یک سیما تجسم نمی‌یافت بلکه پاره‌پاره می‌شد، باید دانست که جمع این صفات در آفریدگاری واحد ممکن است و همه این صفات چهره یگانه و یکتای خداوندی را تجسم می‌بخشد.

نیروی انسان در عقل و دانش وی است و توانایی الاهی در علم و شفقت وی ظاهر می‌شود، هر چند از شفقت خداوندی در ردیف این صفات نامی نبرده‌اند اما در این صفت در مفهوم این اسامی نهفته است: رحمان، رحیم، غفور، ودود، حافظ، ستار، رزاق، نافع، وکیل، لطیف. این اسامی دلیلی است بر تأیید آنچه گفته شد، هماهنگی و تناسب حیرت‌انگیز جهان و کاینات نیز دلیل دیگری بر صحت گفتار من. در جهان همه چیزها چنین ساخته شده‌اند که یکی به دیگری وابسته است. میوه و سبزیها که درد را حس نمی‌کنند آذوقه آدمی می‌شوند و حیوانات که از جزای روز قیامت آزادند در خدمت انسانها هستند و تنها انسان که از عقل برخوردار است و بر مخلوقات دیگر برتری دارد و حاکم بر دیگر مخلوقات است در روز جزا پاسخگو می‌باشد.

سیمای انسانی از چهرهٔ دیگر موجودات انسانی برتر و کاملتر آفریده شده است. دارای تن و اندام کاملتراست، قامت انسانی افراخته است، و سر وی در بالا جایگزین شده است تا بتواند جهان را ببیند و به او دو

دست داده تا مثل حیوانات مجبور نباشد برای برداشتن غذا از زمین از دهان کمک بگیرد، به انسان سر و چشم و بینی داده شده است تا بتواند از بوهای خوش حظ ببرد و زیبایهای جهان را ببیند. برای حفاظت چشمان به وی پلک داده است و همچنین مژه برای حفاظت در مقابل گردوغبار و ابرو که چشم را در مقابل عرق جبین مصون می‌دارد. به انسان زبان داده تا با دیگران گفتگو کند و سخن دیگران را بفهمد و به یاری دیگران بپردازد آیا اینها دلیل محبت الاهی به انسان نیست و آیا وقتی کسی تو را دوست می‌دارد تو نیز نباید وی را دوست داشته باشی؟

اندیشه کن به اینکه آفتاب چگونه نم را از زمین می‌گیرد و تبدیل به ابر می‌نماید که دوباره همچون باران به زمین برگردد. بارانی که زندگی بخش است وبه دانه‌های گیاه حیات می‌بخشد و به علفها وگلها زندگی می‌بخشد چشم و دل انسانها را نوازش داده و میوه‌های گوناگون را رسیده و آماده می‌کند و به حیات دوام می‌دهد. رودخانه‌ها به سمت دریا به حرکت در می‌آیند و در مسیر خویش عطش حیوانات و پرندگان را فرو می‌نشانند و برای ماهی محیط زندگی می‌سازند. زمین که به انسان نان، پنبه، شاهدانه و میوه می‌دهد و در آغوش خویش معادن را حفظ می‌کند، پرنده‌ها که به انسان، پر، گوشت، و تخم می‌دهند. احشام که شیر و پوست به ما هدیه می‌کنند. آبهای دنیا که ماهی و خاویار دارند و زنبور با موم و عسل و حتی کرم ابریشم که ابریشم به ما می‌دهد. همه این موجودات بر تولیدات خود هرگز توقع مالکیت ندارند و همه اینها برای انسان و برای راحتی وی در نظر گرفته شده است. و اختراعات جدید، کارخانه‌ها و ماشینها که با نیروی علم ساخته شده‌اند همه و همه برای خوشبختی و رفاه انسانهاست. مگر اینها نشانه محبت الاهی نسبت به انسان نیست؟

ـ آیا وظیفه انسان دادن پاسخی مناسب به این محبتها نیست.

برای آنکه انسان با حرص خویش تمامی حیوانات را شکار نکنند و نسل آنها منقرض نشود خدا به حیوانات میل به حیات را عطا کرد و به ایشان پای قوی و بالهای تیزرو داد و برای ایشان در قلل کوهها و قعر دریاها پناهگاه ایجاد نمود و به آنان غریزه دفاع از خویش عطا کرد، همه چیزها با حساب آفریده شده است به منظور تأمین نیاز انسان از سرچشمه خشک نشدنی غذا و در همه چیز ما شاهد ظهور مهر و عدل الاهی نسبت به خود هستیم.

عدل از شروط اساسی شریعت اسلام است که اگر ما خود را مسلمان بدانیم باید به این اعتقاد داشته باشیم. آیا ما چنین هستیم؟ و آیا این دلایل روشن شاهد غمخواری خداوند به انسان نیست؟

ما از کار خیر دیگران خرسند می‌شویم ولی وقتی نوبت ماست که در حق نزدیکان نیکی نماییم. تنبلی می‌کنیم، آیا این گناه نیست؟ آن کسی که با دیدن بدیها، مانع آنها نمی‌شود، مسلمان کامل نیست.

راه حق، راه خدای تعالی، کدام است؟ بسیاری نمی‌دانند. این را از پندهای خدای بزرگ می‌توان دریافت. آنجا که می‌گوید: تفکرو افی‌اللّه. در مورد خدا به تفکر بپردازید. و یا آیهٔ شریفی که می‌گوید: «ان اللـه یحب‌المقسطین» خدا شخص عادل را دوست دارد.

من در میان قزاقها کسی را نمی‌شناسم که به عمق این مطالب پی‌برده باشد. و همچنین بیخبرند از اینکه خدا فرموده: «ان الله یحب المحسنین» خدا نیکوکاران را دوست دارد. و «الذین امنوا وعملوالصالحات اولئک اصحاب الجنة هم فیها خالدون» کسانی که ایمان آوردند و عمل صالح کردند. اهل بهشتند و در بهشت جاودان خواهند بود. هیچ یک از اینها از آیات الاهی با خبر نشده و به عمق مطلب پی نبردند که چگونه خداوند فرمود: «والذین آمنوا و عملوالصالحات یوفقیهم اجورهم واللـه لایحب

الظالمین» کسانی که ایمان آورده و عمل صالح کردند خداوند اجر ایشان را خواهد داد و خدا ظالمین را دوست نمی‌دارد، وقتی که در وجود کسی عدالت نباشد رفاقت و شفقت نباشد، وقتی که شرم و حیا از بین برود نمی‌توان گفت این آدم مؤمن است.

پیامبر فرمود: «من لاحیأله لاایمان له» هر کس حیاندارد ایمان ندارد. از این مطالب ما می‌توانیم دریابیم که ایمان خودبخود پیدا نمی‌شود و زاده عدالت؛ تقوی و خلق نیکوست. اما عدالت و تقوا با دعای بدون عمل و عبادت کورکورانه حاصل نمی‌شود.

مبدأ همه نیکیها عدالت است. مفاهیم وجدان و شرف از عدالت سرچشمه می‌گیرند. عادل بی‌شک از خویشتن می‌پرسد که چرا من از کارهای نیک دیگران شاد می‌شوم ولی خود درکار خیر نمی‌کوشم؟ و این آغاز کار خیر است و دلیل عادل و با وجدان بودن وی. و چرا وقتی کسی غم مردم را می‌خورد و به احسان ایشان پاسخ می‌دهد در حق آفریدگار خویش رسم وفاداری بجای نیاورد؟

تلاش در کارهای خیر در وجود انسان حس رضایتمندی و شرافت را به وجود می‌آورد. زینهار! از عدالت دست نکشید و از کار خیر روی نگردانید. بدون عدالت ایمانی نخواهد بود و آدمیت وجود ندارد چنانکه بزرگواری فرمود: «یک عیب صد عیب دیگر را تولید می‌کند».

خداوند در تصور ما به عنوان عالمی با شفقت و عادلی قادر ظهور یافته اگر نشانه‌هایی از علم، شفقت و عدالت در وجود تو باشد این بدان معنی است که تو در فراگیری دانش می‌کوشی و تو مسلمانی حقیقی و انسانی با درجات عالی انسانی هستی.

معلوم است که جوانمرد باید، صادق، کریم و عاقل باشد. صداقت وی درکار حق نشانگر عادل بودن وی است و کرم وی در شفقت و عقل وی

ظاهر می‌شود. ناگفته پیداست که یکی از مفاهیم عقل، علم است، انسان تا اندازه‌ای از این صفت برخوردار است و وظیفه دارد که این صفت را تکمیل نماید و در جهت خیر از آن بهره ببرد و طالب این راه باید به صورت خستگی‌ناپذیر زحمت بکشد.

از این سه خصلت پیامبر ما، اولیای الاهی، حکما و تمام مسلمانان کامل برخوردارند و این صفات برای خدمت به خدای متعال به انسان عطا شده است، خدمتی که قوانین آن را پیامبر(ص) آورد و اولیا آن را عاشقانه پذیرفتند. ولی باید گفت که عشق ایشان تنها به مسائل اخروی متوجه است و فواید دنیوی و شادیهای آن در چشم ایشان بی‌بهاست. بین حرفهای حکما که درباره این دنیا و روزگار کنونی می‌اندیشند و غم مردم را می‌خورند با گفته‌های اولیا اختلافاتی هست ولی باید گفت که ایشان در اعتقادات از هم دور نیستند ولی هر یک از دید خود فرمان الاهی را اجرا می‌نمایند.

علم و عقل و همچنین طبیعت بشری ستم را نمی‌پذیرند و نسبت به عدم صمیمیت نفرت دارند و کار خیر را به ما می‌آموزند و صمیمیت و تقوا از شفقت و عشق است.

ولی من چنین می‌اندیشم که هم اولیا و هم حکما در هنگام بحثهای خویش بیشتر در گسترش تعالیم می‌کوشند تا چیز دیگر. اگر انسان در راه کمال برای خود راه طریقت را همچون صوفیان انتخاب می‌کرد که مردم را به ترک دنیا تشویق می‌کنند، پس دنیا به محلی خالی از سکنه تبدیل می‌شد. در آن صورت کسی برای حراست و حفاظت احشام و جلوگیری از خطر دشمنان نبود و کسی به زراعت نمی‌پرداخت؛ آیا دست کشیدن از نعمات الاهی به معنی بی‌حرمتی، بی‌عقلی و ناسپاسی در برابر خدای متعال نیست و این کار گناه محسوب نمی‌شود؟ فراموش نمودن حرمت و

کرامت که اوامر الاهی هستند و از نعمات خدا روی گردانیدن کار عقل نیست. اگر به صاحب نعمت شکرگزار نباشیم، گناهکاریم.

آنها که راه تصوّف را انتخاب کرده‌اند همواره خوف دارند که کاملاً محو شوند و یا قربانی دست کافران و بی‌صبران گردند. ایشان ممکن است با کمال بی‌شرمی از راه خویش باز گردند. آیا این راه تنبلی و تن‌پروری و صوفیگری تنها برای نیمی از جامعه است و بقیه باید متحمل زحمات ایشان شوند اگر چنین است حال باید پرسید: آیا حقیقتی چنین ناحق وجود دارد؟ حقیقت باید برای همگان یکسان باشد و حقیقت انتخابی وجود ندارد.

در چنین وضعیتی مردم قادر به ادامه زندگی نیستند، اولیای الاهی شادیهای زندگی را انکار نمی‌کردند. شنیده‌ام که سه نفر از یاران پیامبر که با دارایی خویش شهرت داشتند، ترک دنیا نمودند و از لذات این دنیا دست کشیدند. این اجتهاد شخصی ایشان را چنین می‌توان توضیح داد: یا از ترس آنکه لذتهای زمینی توجه آنها را به خود جلب کند به این کار دست زدند و یا برای دور کردن توجه مردم از ثروت اندوزی و جلب توجه ایشان به صبر و طاقت. اگر عمل آنها از عشق بی‌اندازه نسبت به انسانها سرزده است چنین عملی بیهوده و راه آنها نادرست و خطرناک است. تنها مردمانی می‌توانند با چنین راهی به حقیقت دست یابند که به قلل علم رسیده و حاکم بر روح خویش و دارای جسارت فوق‌العاده و روحی قوی باشند و یافتن تمامی این صفات در یک نفر تقریباً غیرممکن است و می‌توان گفت که مدعی همه این صفات متقلبی بی‌مانند است.

تلاش جهت متفاوت زیستن با دیگران و برتری‌جویی به طبیعت انسان خلل وارد می‌آورد هر نادانی که ندا برآورد. من راه طریقت را پیش گرفته‌ام؛ مردم را گول می‌زند و با این عمل به فساد اخلاقی خویش

شهادت داده است.

عالمان ظاهری علم را در قالب پند و اندرز به دیگران پیشکش می‌کنند. حکیمانی که به دست‌آوردهای چشمگیر رسیده‌اند به ظاهر کمتر سروکار دارند و بیشتر به ژرف می‌نگرند تا سطح و در جستجوی عمق مطالبند.

هیچ چیز در دنیا بی‌امر و خواست پروردگار ممکن نیست، حقیقت‌جو همیشه تشنه اسرار الاهی است و محبتی بی‌انتها به خدا دارد. آیا آنکه از معرفت الاهی خبر ندارد می‌تواند از چنین عشقی سخن براند؟

تنها عشق همراه با آگاهی و اعتماد بی‌حد و حس شکرگزاری به درگاه یزدان پاک خداوندی که همه مخلوقات را با محبت تمام آفریده و آنان را از صفت دوست داشتن و رحم و شفقت برخوردار کرده و تنها کسانی سزاوار نام عالم هستند که در تلاش شناخت خدا هستند و افرادی سزاوار نام حکیمند که علت‌العلل هر حادثه و شیء را بدانند. آنها حقیقت، عدالت و رفاه را برای همه انسانها می‌جویند و برای آنها خوشبختی و رضایتی غیر از این تلاش در راه حقیقت و عدالت وجود ندارد. اگر این جویندگان حقیقت نبودند، روشنایی از جهان کناره می‌گرفت و جهان غرق در تاریکی می‌شد و نیستی بر هستی غالب می‌گشت. بی‌شک علمای راستین از همین نمونه‌های انسانی هستند و تمام آفریده‌های بشر محصول نیروی عقل و جسم ایشان است، عقل ایشان در جهان نظم را به وجود آورده و به تنظیم امور پرداخته است و در این دنیا به کارهای خیر پرداخته‌اند و بدین‌گونه برای رفتن به جهان ابدی برای خویش کشتی ساخته‌اند.

می‌گویند که علما حکیم نیستند اما حکما عالمند. ایمان تقلیدی با پند و نصیحت علما کسب می‌شود و حکما این ایمان تقلیدی را در مردمان به

ایمان و یقین تبدیل می‌کنند. در این سیر تنها حکمای مؤمن، عمق دین را درک کرده به مراد می‌رسند، علمای علوم دنیوی از معرفت دینی چنانکه باید برخوردار نیستند و از هفت شرط شریعت آنها تنها قادر به اعتراف به وجود خدا هستند ولی متأسفانه ایشان مؤمنان و منکران خدا را نمی‌شناسند.

هر چند اینان رهبران معنوی ما نیستند ولی قابل احترامند و چنانچه خدا توسط پیامبرش در حدیث آورده است: «خیرالناس من انفع الناس». بهترین مردم کسی است که خیر وی به دیگران برسد.

آنها خور و خواب و تفریح را از یاد برده‌اند و خستگی‌ناپذیر به کاوش و جستجوی امور خیر برای مردم هستند. آنان برق را اختراع کرده‌اند و در خدمت انسان قرار داده‌اند و ارتباط بین انسانها را از فواصل طولانی میسر نمودند. آتش و آب را به خدمت انسان درآوردند کاری که هزاران نفر مردم عادی از انجام آن عاجز بودند، صورت داده‌اند. آنها عقل انسانها را کامل می‌کنند و خوب و بد را به انسانها می‌شناسانند و بی‌شک ما در بسیاری از جهات زندگی خویش را مدیون ایشانیم.

امّا حکما، متأسفانه ملاهای کنونی دشمن حکما هستند که این گواه جهل و ناپایداری اندیشه‌های ایشان است.

بسیاری از شاگردان ایشان نیز با حفظ کردن چند دعا به زبان عربی یا فارسی چنین می‌پندارند که حق دارند در بحثها شرکت نمایند و بدین امر افتخار می‌کنند، به جای نفع، از ایشان به مردم ضرر می‌رسد و ایشان با وعده‌های دروغین و دعویهای جاهلانه انسانها را از راه به در می‌کنند.

ضرر بعضی از اینان همچون نیش عقرب نشأت گرفته از ناآگاهی و مقتضای طبیعتشان است. آدمی شاد می‌شود وقتی می‌بیند عده‌ای از اینان به سخن حق گوش فرامی‌دهند و عذاب می‌کشد از دیدن کسانی که مانع

حقیقت می‌شوند و سئوال می‌کند که آیا می‌توان اینان را انسان نامید؟

خودپسندی بویژه خودپسندی بی‌اساس انسان را خراب می‌کند. اگر حقیقت راه حق است پس حق همیشه همراه خداوند است و هیچ‌گاه نباید با خدا به مقابله پرداخت بلکه باید تلاش نمود که حقیقت را فهمید و عاقلانه از آن پیروی نمود. اگر کسی مقصود دین را نفهمد امکان دارد که دین وی آسیب ببیند. زمانی رسول اکرم(ص) فرمود روزی فرا خواهد رسید که درازای آن مثل سال خواهد بود. از وی پرسیدند: در آن روز چند رکعت نماز باید گزارد؟ وی چنین پاسخ داد: از این موضوع علمای آن روزگار آگاه خواهند بود. آیا پیامبر با این سخن نمی‌خواست بفهماند که همه چیز به مرور زمان در تغییر است و مقررات و قوانین دین نیز در تحول خواهد بود؟

در روزگار ما تحصیل در مکتب بی‌شک کهنه شده و کاری بیهوده و نامطلوب است در مدتی که مدرسه‌های جدید افتتاح شده است جز علوم دینی رشته‌های دیگر مثل علوم نظامی و دیگر علوم نیز تدریس می‌شود.

در مدارس ما جوانها تنها به حفظ نمودن کورکورانه مشغولند و فارغ‌التحصیلان این مدارس نیز چیزی برتر از جهل نمی‌آموزند، نه صاحب عقلند و نه قدرت کسب چیزی را دارند و تنها قادرند مردم بیچاره و ناآگاه را با دروغ و فریب گول زنند واز ایشان سود برند.این ملاها جز ضرر برای مردم چیزی به ارمغان نمی‌آورند.

زیبایی جهان به ذهن انسان صفا و روشنی می‌بخشد. گاهی چنین است که انسان از بی‌بضاعتی و نیازمندی، چهره انسانی خود را از دست می‌دهد و تبدیل به حیوان می‌شود. کوشش نکردن در فراگیری علوم نشانه جهل است که قرآن مجید آن را محکوم می‌کند.

تفاوتی ژرف از زمین تا آسمان میان ثروتی که برای ثروت و شهرت به

دست آمده و ثروتی که برای کمک به نیازمندان و بینوایان و بدون وابستگی به دیگری به دست آمده است. تلاش به کسب دانش، از شکمبارگی نیست بلکه ثروت را برای به دست آوردن دانش می‌خواهیم، هنر برترین ثروتها و هنرآموزی بهترین کارهاست. دانش باید در خدمت عدالت باشد و تنها نباید کار خیر دیگران خوشایند ما باشد بلکه خود نیز باید در جهت گسترش خیر کوشا باشیم.

در صحبت از ملاها بویژه می‌خواهم مردم را از شیوخ نابکار بر حذر دارم، کسانی که تعلیماتشان بر دروغ و فتنه‌گری اساس یافته و کاملاً به ضرر مصالح انسانهاست. بسیاری از ایشان جاهل هستند و از قوانین شریعت چنانکه می‌سزد، باخبر نیستند ولی متأسفانه چنین جلوه می‌دهند که راه طریقت را پیش گرفته‌اند. تلاش دارند که بی‌توجه به بیسوادی خویش، دیگران را تعلیم دهند چنین اغواگرانی حتی اگر در مذاهب دروغین نیز پیدا شوند برای مردم مضرند. آنها در میان آدمیان جاهل و توده‌های بیسواد صاحب شهرت می‌گردند، شهرتی که از دروغ به دست آمده و نشانه‌ی عالم بودن ایشان جز ظاهرآرایی چیزی نیست!

فرزندان من بدانید و دریابید که راه به سوی خدای تعالی راهیست بی‌انتها و نهایت ندارد و کسی به نهایت آن نرسیده است. و کسی را که می‌خواهد در این راه گام گذارد می‌توان مسلمان واقعی نامید. اگر هدف شما ثروت است در راه حق نیستید و این نشانه کوتاه‌اندیشی شماست چنین حرصی زیاد به کار چه کسی می‌آید؟ آیا تمامی ثروت جهان را برای خود می‌خواهی؟ به چه خاطر؟ اگر قصد تقسیم کردن تمام دارایی مال و دانشت را داری این راه، راه حقیقت است و راهی که خدا فرموده: هر که این راه را انتخاب نمود، بنده من است. چنین کسی می‌تواند امیدوار باشد که به خدای تعالی نزدیک خواهد شد. توانایی و عقل یک عده از مردم

تنها متوجه شکل ظاهریشان است. آنها به آن می‌اندیشند که لباس بهتر بپوشند، زیباتر گام بردارند و خود را در معرض نمایش بگذارند. گوییا خویش را به سودا گذاشته‌اند. جهال و آنان که عقلشان در چشمشان است به آنان حسد می‌برند و دیگری را می‌بینی که به تقلید از آنان پرداخته چه سود از این رفتارها؟

ارزش انسان نه در ظاهر بلکه در پاکی باطن وی است در ماهیّت آدمیّت وی که با این نشانه‌ها خدای متعال وی را می‌شناسد. آیا تعظیم به آیینه بر عقل کسی می‌افزاید. عقل و دانش انسان تنها در عشق بی‌انتها و سرشار او به نیکی و خیرات تکمیل می‌شود.

خداوند با استادی تمام و هنرمندی انسان و جهان را آفرید تا انسان توان رشد داشته باشد و نسل وی دوام یابد. بر ماست که بر دوستان خویش بیفزاییم و یا حداقل بدی و دشمن‌تراشی ننماییم و تلاش کنیم که خود را از دیگران بالاتر ندانیم و در رفتارکردارمان متواضع باشیم.

برای نشان دادن برتریهای معنوی راههای دیگری هست. اولاً می‌توانی ارزش انسانی خویش را در تمام شرایط دشوار زندگی حفظ نمایی که این به چهرهٔ تو نور می‌بخشد، ثانیاً باید بدانی که خودستایی و تکبّر تنها می‌تواند به ضرر تو باشد، ثالثاً بدگویی و دیگران را پس زدن، توهین و تحقیر، بی‌شک احساسهای همانندی را در دیگران تولید می‌کند و دشمن را متوجه تو می‌کند.

تلاش در برتری جستن بر دیگران و خودستایی، رشک و حسد تولید می‌کند.

نداشتن چنین عیوبی سبب آسودگی خاطر انسان است و آرامش سبب تلاش و سازندگی است. سه چیز می‌توانند بشر را به پستی بکشانند و باید از آنها کناره‌جویی نمود، نادانی، تنبلی، ستمکاری. نادانی یعنی نداشتن

دانش، و بدون دانش هیچ چیز میسّر نیست، بی‌دانشی انسان را بدل به حیوان می‌کند. تنبلی دشمن قتال هنرمندی است، بی‌هنری بی‌ارادگی و بی‌شرمی و بی‌بضاعتی را تنبلی به وجود می‌آورد. ستمکار دشمن انسانهاست. او به دیگران بدی می‌کند و ایشان را از خود دور می‌کند و خود را از ایشان دور می‌دارد و چون حیوان می‌شود.

پادزهر همه این عیوب محبت به خلق، تلاش در راه خیر، اراده، داشتن روح قوی، عدالت و دانش است. دانشت را به جهتی که مورد رضای خداست، متوجه‌نما. خدایی که بی‌وقفه چنین جهان مناسب، هماهنگ و کاملی را آفرید. کار و تلاش تو باید با صمیمیت و خیراندیشی و نیت خیر شروع شود. تمام آفریده‌های خدا به منظوری خلق شده‌اند، محصول زحمات تو نیز باید به سود مردم باشد وگرنه هرگونه زحمتی بی‌فایده و ایمان تو نیز بی‌ثمر است.

خداوند هیچ چیز را بدون فایده نیافریده و از خلق هر شیء آفریده شده، هدفی داشت، هر چیزی هدف خویش را دارد و هر کار سبب خود را داراست و انسانی که برای دانش تلاش می‌کند باید دریابد که از همه کارهایی که آغاز می‌کند باید دارای هدفی مشخص باشد و وی در این راه باید ثابت قدم باشد.

بزرگان فرموده‌اند: به کاری دست بزن که به آن کار رغبت، و نیت نیک داشته باشی و در قلب خود این رغبت را احساس نمایی. نیت نیز اهمیت ویژه‌ای دارد، پیامبر«ص» در حدیث خویش می‌فرماید: «ان الاعمال بالنیّات» بدرستی که صحت عمل وابسته به نیت آنست. نماز گزاردن، روزه داشتن، مراعات ظواهر دستورات الاهی است و نمی‌تواند انعکاس معنویات و باطن شما باشد. ظاهر آراسته تنها می‌تواند به ظاهر ایمان و اعتقاد شما چیزی بیفزاید مگر به همین دلیل نیست که حکما گفته‌اند:

ایمان یکی است و آن بدون صبر و تحمل به دست نمی‌آید اگر صبر نباشد. سرچشمهٔ ایمان کدر می‌گردد و ممکن است که ایمان و اعتقاد در وجود شما بمیرد. این را گفتم تا جاهلانی که تنها از ظواهر شرع آگاهند دریابند که نباید مهمترین دستور الاهی را که همانا ایمان است به فراموشی سپرد. من دلایلی برای اندیشه خویش دارم، بعضی از ایشان برآنند که با حفظ ظواهر دین می‌توان خود را مسلمان به حساب آورد. این چنین نیست. عادت به عبادت از نشانه‌های ظاهری ایمان است و بس چه سود از این نشانه‌های ظاهری که برای حفظ و تحکیم ایمان به خدمت گرفته نشده باشد.

ایمان بدون هوشیاری و آگاهی به چه کاری می‌آید؟ آیا هدف نهایی ما حفظ و نگهداری ایمان نیست.

ای کسانی که به عمق معنای عبادت پی نبرده‌اید، گوش فرا دهید! مهمتر از هر چیزی نماز است ولی قبل از آغاز نماز باید به طهارت پرداخت. طهارت بعد از پاک شدن از پلیدیها به دست می‌آید، اینها رموزیست که باید بدانید در وضو، در نماز و در دعاها معانی رمزی زیادی نهفته است. شما طهارت می‌کنید و از همه پلیدیها پاک می‌شوید و همینطور همزمان به طاهر کردن آنچه با چشم دیدنش ممکن نیست یعنی روح می‌پردازید و ضرورتی ندارد که اطرافیان شما این را ببینند شما با عمل خویش نشان می‌دهید که قلب شما پاک است، بدین‌گونه شما ظاهر خود را به باطنتان پیوند می‌زنید و پس از طهارت و آرامش پیدا نمودن شروع به گزاردن نماز می‌کنید.

نماز نور گور ماست وقتی شروع به گزاردن به نماز می‌کنیم و دستهایمان را به گوشمان نزدیک می‌کنیم این بدان معناست که در نزد من هیچ چیز دیگری بر خداوند جهان مقدم نیست. با این عمل اعلام

می‌داریم که خداوند بر همه مقدم است و نیاز ما به درگاه اوست و از خدا می‌خواهیم که دست عنایت خود را بر سر ما بدارد، سر ما به پایین می‌نگرد، در حالی که دستهایمان را دربرگرفته‌ایم چون غلامی در نزد آقایی و یا درویشی در نزد پادشاهی. ما ضعف خود را نشان می‌دهیم و این نشانه آنست که ما مخلوقی هستیم که در برابر توانایی و بزرگی آفریدگار خاشعانه به اطاعت مشغولیم. روی به قبله آوردن و سجده نمودن سجده بر جلوه‌گاه حق تعالی است هر چند ما می‌دانیم که در این زمین جایی که مناسب حق تعالی باشد وجود ندارد. نماز ما با سوره فاتحه شروع می‌شود. در سوره فاتحه معانی مهم و والایی نهفته است. رکوع به زانو افتادن مسلمان در برابر چهره خدای متعال است و سجده و جبین بر خاک مالیدن بدین معناست که انسان از خاک آفریده شده و سجده دوم اشاره است به بازگشت انسان به خاک و نگاه به آسمان امید و نیایش است به درگاه الاهی که بعد از مرگ دوباره ما را زنده می‌کند. با تشهد و صلوات به پیامبر(ص) نماز را به پایان می‌رسانید و همچنین دعا می‌کنید که: مسلمانان در وحدت و رفاه به سر برند.

حال بگو چه توشه‌ای از حرفهای من برگرفتی؟

گفتار ۳۹

شاید ما نسبت به اجدادمان از جهت معرفت، فرهنگ، لباس پوشیدن، نزاکت و بهداشت برتری داشته باشیم ولی آنان دو برتری بر ما دارند: نخست ارزشهایی که ما در حال حاضر از دست داده‌ایم. درست است که بخشی از اعمال ناپسند اجدادمان را از خود دور کرده‌ایم، اما ما متأسفانه محاسن ایشان را نیز از دست داده‌ایم. اگر ما در عین تلاش برای کسب صفات جدید کوشش می‌کردیم که صفات کهن و ارزشمند خویش را نیز حفظ کنیم، شاید همردیف دیگر ملتها می‌شدیم. ولی از آنجاکه در هویت ملت ما استواری نیست آنچه بتازگی کسب نموده‌ایم، بیشتر به رشد صفات شیطانی در وجود ما کمک می‌کند تا صفات رحمانی و این نکته مهمترین سبب به فراموشی سپردن ارزشهای ملی ماست.

در گذشته کسانی به اسم ایل‌باشی و توپ‌باشی بودند که به حل و فصل مسائل و رهبری مردم می‌پرداختند و عامه مردم به کار خود مشغول بودند. هیچ کس حق نداشت حرف و قرار «ایل‌باشی و توپ‌باشی» را رد کند و بعد از مراجعه به یکی از آنها به نزد دیگری برود.

چنین می‌گویند که: «تاس را بگیر، اگر موافق دست و میل تو بود به

بازی درآی»، «وقتی که خود داور خود باشی زندگی در این صحرای بی‌انتها مشکل می‌شود»، «وقتی جامعه رهبر دارد حتی در آتش هم نخواهی سوخت».

آنان که این حقیقت را می‌فهمیدند، برای ارواح مقدس قربانی و دعا می‌کردند و یک نفر را برای حکومت انتخاب می‌نمودند و حکومت را به او واگذار می‌کردند و بعداً وی را از هر جهت پشتیبانی کردند و از عیوبش چشم پوشیدند و از صفات خویش حرفها زدند و دربارهٔ آن به حماسه‌سرایی پرداختند، با وی با کمال احترام رفتار کردند و حرفهایش را گوش داده هرچه فرمان می‌داد، بدون چون و چرا به اجرا می‌گذاشتند آنگاه افراد با نفوذ نیز نتوانستند از چارچوب عقل سالم پافراتر نهند. ایشان چگونه می‌توانستند غم خلق را نخورند وقتی همه با هم برادر بودند و ثروتشان عمومی بود. دیگر اینکه مردم برای وحدت احترام قائل بودند و آن را چون چیزی مقدس حفظ می‌کردند. کافی بود که با یادکردن اسامی اجداد یک نفر از وی برای کمک دعوت نهایی به یکباره همه به کمک تو برمی‌خاستند و هر کدورتی فراموش می‌شد و همه یکدیگر را می‌بخشیدند. در آن زمانها این ضرب‌المثلها در بین مردم مشهور بود:

که نمی‌تواند گناه نزدیکان خود را ببخشد، توسط بیگانگان آزار می‌بیند.

دو برادر با هم جنجال می‌کنند ولی از یکدیگر هرگز جدا نمی‌شوند.

اگر شش نفر با هم به جنجال برخیزند آنچه در دست دارند از دست می‌دهند و اگر چهار نفر با هم توافق نمایند خیر و برکت از آسمان بر آنها نازل می‌شود.

آنکه در راه راست گام برمی‌دارد گنج شایگان می‌یابد و آنگه در پی مناقشه و جنجال است، گرفتار بدبختی می‌شود.

کو آن روح جوانمردی جامعه ما کجاست تلاشمان برای ننگ و ناموس؟

آن روزها مردم استوار، غیور و باوجدان بودند. ما را از دست داده‌ایم امروزه دوستی، دوستی نیست بلکه ریا و بی‌وفاییست و دشمنی به خاطر پشتیبانی از حقیقت نیست بلکه نتیجه عدم توافق و فهم مشترک است.

گفتار ۴۰

به این سوال من پاسخ دهید ای مردم!

چگونه است که ما قزاقها در حق مرده ناسزا نمی‌گوییم و در میان زندگان کسی را نمی‌توان یافت که بد وی را نگوییم؟ از چه سبب ریش سفیدان ما با جوانان موافق ولی بین خود اختلاف و دشمنی دارند، به اینکه تعداد همسالان آنها روز بروز کمتر می‌شود، بی‌توجهند؟

کافی است کسی ترک وطن نماید و در غربت به سر برد آنگاه همگان وی را چون خویشاوند خود دوست می‌دارند ولی همین که بازگشت او را وادار به گریز می‌نماییم.

چرا انسانهای خوب قوم بیگانه را می‌شناسیم و آماده جان‌نثاری برای آنها هستیم و از خوبیهایشان به وجد می‌آییم ولی در قوم خود آنان را که از بیگانگان هم در خرد و هم در جوانمردی برترند، نادیده می‌گیریم؟

در سرزمین بیگانه مردم خود را ستایش می‌کنیم و چون بازگشتیم، این قوم و دهها قوم دیگر را از مردم خود بالاتر محسوب می‌کنیم، چرا چنین است؟

چرا والدین در خردسالی فرزندانشان با ایشان مهربانند ولی وقتی آنها

بزرگتر شدند دیگر آن محبت و صمیّمیت را به فرزندان خود ندارند؟

چرا نمی‌توانید ایل و تبار خود را در روزهای شادی و غم و روزهایی که نیاز به اتحاد است گردآورید، ولی همین که بویی از دزدی و راهزنی برآمد، همه ایشان متحد می‌گردند؟

وقتی اسب تو در مسابقه برنده می‌شود، چرا ایل تو ناراحت می‌شوند و ناسزا می‌گویند. روزگاری چنین بود که اگر کسی حتی برای یک مرتبه به تو کمک می‌کرد که به جایی برسی، تا پایان عمر سپاسگزار وی می‌بودی ولی حالا مردم خیلی زود نیکی را به فراموشی می‌سپارند، چرا؟

چرا فرزندان ثروتمندان در هنگام تنگدستی از دزدی شرم ندارند ولی ازکار در نزد ثروتمند دیگری و یافتن نان حلال شرمنده هستند؟

چرا آن را که دوست می‌داری و مورد اعتماد توست و به وی اسب خود را هدیه می‌دهی، چون چشم می‌گشایی دشمن توست؟ چرا بعضیها قدر دوست موافق دیرینه خویش را ندانسته به خاطر دشمنی که در طول سالیان یک بار خواهشی را اجابت نموده است، آمادهٔ جان سپردن هستند؟

چرا بسیاری خیرخواه دوست خویش نیستند و اگر یکی از دو دوست در کاری کامیاب شود، آنها به دشمن تبدیل می‌شوند؟

چراگروهی در جستجوی شخصی برای مشورت و با وی هستند، ولی از نزدیکان خود که سالهاست ایشان را خوب می‌شناسند، دوری می‌جویند؟

چرا برخی در مهمانی چنانند که گویی تمامی دامشان را برای صاحبخانه به تحفه آورده‌اند، ولی وقتی مهمان را به خانه می‌پذیرند چنین جلوه می‌دهند که دام ایشان در دسترس نیست و در صحراهای دور می‌باشد؟

مردم در جستجوی آرامشند ولی وقتی آرامش یافتند زود حوصلهٔ آنان تنگ می‌شود، چرا؟ چرا دلالها همیشه زمام امور را در دست دارند و همیشه در بی‌بضاعتی به سر می‌برند؟

چرا کوچکترین زن همیشه سرکش است؟ چرا بدکار جسور است و چرا برخی از بی‌بضاعتها اینقدر متکبرند؟

چرا آن را که از بلوا خودداری می‌کند و طرفدار صلح و صلاح است بی‌اراده می‌نامند و آن کسی را که خودخواه خودستا و جنگ طلب است شجاع به حساب می‌آورند؟

چرا قزاقها به سخن حق گوش نمی‌دهند و برای سخن حق شنیدن وقت ندارند ولی با رغبت تمام به غیبت و بدگویی می‌پردازند و سخنان گزافه را تا آخر گوش می‌دهند حتی اگر کارهای ایشان ناتمام بماند؟

گفتار ۴۱

هر که می‌خواهد به قزاقها چیزی بیاموزد و ایشان را هدایت نماید باید از دو ویژگی برخوردار باشد:

اول ـ باید صاحب حکومت و آبرویی باشد که در قزاقهای کلان سال تأثیر گذاشته و فرزندان ایشان را از آنها گرفته و روانهٔ تحصیل کند و از ایشان برای تحصیل فرزندانشان پول بگیرد. برای دختران تحصیل علوم دینی کفایت می‌کند اگر در امر دین نیرومند شوند در این صورت می‌توان امید داشت با از پا افتادن این والدین پیر، نسل بعدی راه درست را انتخاب می‌کنند.

دوم ـ باید خیلی دارا باشد چندان که از راهی مناسب بچه‌ها را از پدر و مادرشان خریده و به تحصیل وادارد، چنانچه در بالا اشاره شد.

هیچ کس را چنان حکومتی نیست که انسانهای امروزی از آن بترسند و هیچ کس را آنقدر ثروت نیست که تمام والدین را بخرد. نترسانیده و نخریده چیزی به قزاق فهماندن محال است، جهلی که از پدر ارث برده‌اند به شیرمادرشان وارد و در گوشت و در پوستشان جای گرفته و حتی به استخوان آنها رسیده و آدمیت را در وجودشان کشته است.

هرگز بدون مناقشه به سر نمی‌برند، به هم طعنه می‌زنند و هم را تحقیر می‌کنند و بیش از این گویا قادر به کاری نیستند، تلاش می‌کنند فکر کنند، ولی وقتی برای انتظام اندیشه‌های خویش و دست زدن به عمل عاقلانه ندارند. وقتی با آنها صحبت می‌کنی آنها نمی‌توانند با دقت به تو گوش دهند، چشمانشان چون چشم ماهی بی‌احساس می‌شود و عقل و اندیشه‌هایشان هرزه‌گویی می‌کند.

چه باید کرد؟ چگونه گذران زندگی باید کرد؟ از این به بعد چگونه می‌توان بود؟

گفتار ۴۲

یکی از علل گرایش مردم به پلیدیها بیکاری است. اگر مردم به کشت و کار مشغول می‌شدند و به تجارت می‌پرداختند آیا باز هم این‌گونه زندگی می‌کردند؟ از کسی اسبی قرض می‌کنند و به ایل دیگر می‌روند در حرامخواری به سر برده، غیبت، فریبگری و اغواگری می‌کنند و دیگران را بازیچهٔ دست خود قرار می‌دهندو خود بازیچهٔ دست دیگری می‌شوند. بیهوده از یک جا به جای دیگر می‌روند به امید کسب منفعتی. کسی که برای زندگی سالم و آسایش تلاش می‌کند و با محنت و رنج خویشتن می‌سازد چنین شیوه‌ای برای زندگی را زشت و شرم‌آور می‌داند. آیا چنین فردی می‌تواند کار خود را رها کرده و بدون هدف به ولگردی بپردازد؟

آنها که تعدادی دام جمع‌آوری می‌نمایند از این زندگی حفاظت نمی‌کنند، پس از شادی و این زندگی رنگارنگ همه چیز را به چوپانان و بچه‌هایشان واگذار می‌کنند. در نتیجه مال طعمه دزدان و درندگان می‌شود و در اثر سرما و گرما نیست و نابود می‌گردد. او از دست رفتن اموال را تحمل می‌کند ولی قدرت خودداری از کارهای بیهوده را ندارد و به امید پیدا نمودن آبرو در کارهای پست و پلید شرکت می‌کند و وقتی ثروت را به

دست آورد، آن را برای نگهداری و اداره کردن به دست شخص دیگری می‌سپارد و خود به حرامخواری و کارهای غیرانسانی مشغول می‌شود. امروزه مردم ما به دانش و عقل والا ارج می‌نهند. از مردمان ارزشمند و واقعاً دارا نیز قدردانی نمی‌کنند، از گزارش‌نویسان می‌ترسند و فریبکاران را ارج می‌نهند، کسی که فریبکار و گزارش‌نویس است حتی اگر بی‌بضاعت باشد در نزد آنان محترم است و به او بهترین گوشت و اسب پرورش یافته را هدیه می‌کنند. چنین متقلبی می‌تواند به خانه ثروتمندی برود و بگوید: شما تنها اشاره کنید، من حاضرم به خاطر شما خود را در آتش اندازم. این لفاظ برای دست روی دست گذاشتن و با لباس خوب، شکم سیر و اسب عالی سوار شدن وی کافیست و همگان نیز احترامش می‌کنند.

شخص ثروتمند به آرامش از دست رفته خویش و هزینه‌های مصرفی فکر نمی‌کند و قبل از مشورت با کسی با شخص شیادی که به تصادف پیدا شده مشورت می‌کند و آن شیاد برای به دست آوردن دل ثروتمند و از ترس پیدا شدن مشاور دیگری خیلی زود اعلام می‌دارد که: خدا یار شماست و چنین و چنان ... و مگر خودتان این موضوع ساده را درنیافته بودید.

با دروغها و حیل و ریاکاریهای بسیار شبهه را از دل ثروتمند دور می‌نماید و باعث می‌شود که در نهایت ثروتمند اعتماد خود را به اطرافیان از دست بدهد. اگر عاقلی با آن ثروتمند موافق نباشد و از وی روی برگرداند آن رذل زود حاضر می‌شود و می‌گوید: مگر من نگفته بودم این شخص چگونه انسانی است و با این گونه حرفها ثروتمند را شیفته حرفهای خویش می‌کند. این چیزهایی است که مردم کنونی عقل و خواسته‌های خویش را متوجه آن نموده‌اند.

آه که اینان بدین‌سان به سر می‌برند.

گفتار ۴۳

طبیعت در وجود فرزند آدم دو چیز را به ودیعه گذاشته است تن و جان. باید دانست که کدام یک از خصوصیات تن و جان مادرزادی نیست و کدام یک اکتسابی است و به مرور زمان کسب می‌شود.

نیاز به خوردن، آشامیدن و خواب نیازمندیهاییست که طبیعت به شما بخشیده، نیاز به دیدن و میل به دانش نیز ناخودآگاه در وجود آدمی پیدا می‌شود ولی علم و دانش با کوشش و تلاش آدمی به دست می‌آید. انسان تصورات خویش را از دنیای خارج از طریق دیدن با چشم شنیدن با گوش لمس با انگشتان و درک مزه‌ها با زبان و استشمام بوها با بینی خویش حاصل می‌نماید.

احساسات خوشایند و یا ناخوشایند که توسط حواس پنجگانه بشری درک و در حافظه جای می‌گیرند در حافظه انسان توسط قوانینی نانوشته جای می‌گیرند و سیمایی از جهان را نزد شخص ایجاد می‌نمایند.

برای انسان لذت بردن از خوبیها و نفرت از بدیها طبیعی است . این احساسات در ابتدا در وجود بشر بسیار ضعیفند و خود انسان به مرور زمان به این احساسات میدان داده و نیرو می‌بخشد و بی‌توجهی به آنها

سبب از بین رفتنشان می‌شود و یا در حالت نوزادی می‌مانند و به درد هیچ کس و هیچ چیز نمی‌خورند.

آنکه بسیار دیده و شنیده و از جهان پیرامون خود دانشها را فراگرفته است می‌تواند آگاهانه اندیشه نماید و طلا را از مس تشخیص دهد. انسانی که بتواند حقیقت را از واقعیت تمیز دهد، آنکه توانایی تحلیل حوادث و وقایع را دارد، همردیف انسانهای عاقل است.

نادان توان اندیشیدن را ندارد وی به تحمل زحمت عادت ندارد، بدبختی خویش را گناه خدا می‌داند او چنین می‌پندارد که: «چه می‌توان کرد اگر خدا به من عقل نداده باشد؟» و یا «ما و دیگران را خدا آفریده ولی نه همسان».

آیا خدا فرمود که: گوش نده و به اطراف خود نگاه نکن و آنچه دیدی و شنیدی به خاطر نسپار. آیا به او فرمودند که: تنها بخور، بنوش، شادی کن و از تعاریف بیهوده خوشحال شو و همچون حیوان باش.

عده‌ای دیگر می‌گویند: شاید دانش فقط توسط آموختن به دست می‌آید ولی تلاش به آموزش را باید طبیعت به شما عطا کرده باشد صاحب تلاش می‌تواند دانش بیاموزد و آنکه از این توانایی برخوردار نیست نادان خواهد ماند، شاید چنین باشد!

جای شک نیست که کوشش حتی در کودکان هست قبلاً گفتم که استعداد و تواناییهای بشری ضعیف است و نیاز به رشد و تکمیل شدن دارد. حتی هر چیز دیگری را که به میل خودت به آن مشغول شده باشی، می‌توانی روزبروز بهتر و کاملتر فراگیری و تکمیل نمایی و اگر به دانشی که قبلاً فراگرفتی بازنگردی آنها را فراموش می‌کنی و درمی‌یابی که آدم دیگری شده‌ای آیا تواناییها و هنرمندی که تو را ترک می‌کنند قبل از ترک نمودن تو، تو را آگاه می‌کنند یا خیر؟ بازگردانیدن این تواناییهای از دست

رفته نیاز به کوشش بیشتری نسبت به قبل دارد.

قدرت روح انسان بسیار زیاد و دارای ابعاد گوناگون است که نوشتن همه آنها غیرممکن است. روح می‌تواند هنری را که شما فراگرفته‌اید، مدت زمان بسیار طولانی حفظ نماید ولی اگر به هنر خود علاقمند نباشید و با دقت رفتار ننمایید ارزش هنر خود را گم می‌کنید نیرویی که آن را حفظ می‌نماید نیز به پایان می‌رسد و دوباره به دست آوردن آن غیرممکن است. روح انسان دارای سه خصوصیت است که باید به آنها اهمیت داد و حفظ شان کرد چرا که بدون آنها انسان چون حیوان می‌شود.

نخستین این صفات: نیروی محرک است. این صفتی است که نه تنها دیده‌ها و شنیده‌هایمان را توسط آن درک می‌کنیم، بلکه به انسان کمک می‌کند که آگاهانه به علت مسائل و وقایع بیندیشد و پی ببرد کدام چیز از دیگری حاصل می‌شود به ضعف این صفت مطالعه زیاد نیز کمک نمی‌کند و انجام ندادن سر وقت کارها را در پی دارد. اندیشه نکردن به موقع، همیشه دیر کردن، تمام عمر افسوس خوردن و ناراحتی و پشیمانی افسوس که فلان کار را در فلان وقت باید به فلان صورت انجام می‌دادم اینها حاصل ضعف این صفت است.

خاصیت دیگر: «نیروی جذاب همجنسان» است. وقتی خبر تازه‌ای را در مورد خویش می‌شنوی با آموخته‌های قبلی مقایسه می‌کنید. آیا در همه حالتها همانندی وجود دارد یا فقط در بعضی موارد تا دمی که برای خودت همه موارد مشابه را مقایسه نمی‌کنی نمی‌پرسی، جستجو نمی‌کنی و تصورات خود را نمی‌کاوی، آرام نمی‌شوی. و خاصیت سوم را «تأثیرپذیری قلب» می‌نامند.

اگر بتواند قلب خویش را از چهار عیب «خودپسندی»، «غرض‌ورزی»، «طمع» و «سبک‌سری» دور نگه دارید، آن گاه قلب شما

چون آیینه‌ای همه تأثیرات خارجی را منعکس می‌نماید، تأثراتی که عقل را سرکوب می‌کنند و برای همیشه در خاطر می‌مانند اگر پاکیزه قلب حفظ نشود آیینهٔ قلب تیره می‌شود و همه چیز را تار نمایش می‌دهد. تبدیل به آیینه کج‌نما می‌شود و در فهم همه مسائل دچار اشتباه می‌شود. همه چیز در جهان اندازه دارد، من جمله چیزهای خوب و دانستن همه چیز یعنی خوشبختی. اندیشیدن شایان تحسین است ولی بعضیها بیش از حد به این اندیشه می‌پردازند در تفکرات خود غرق می‌شوند و عقل سالم را از دست می‌دهند. در خوردن، آشامیدن، پوشیدن، با رفاه زندگی کردن، دوست داشتن، لذت بردن ثروتمند شدن، قدرت به دست آوردن و حتی در ظهور حوصله، دقت و زرنگی و اندیشمندی باید حد را نگه داشت.

هرچه از حد گذشت زشت و بد خواهد شد، حکیمان فرموده‌اند: «در تلاش زیادی که برای به دست آوردن چیزی مصرف می‌شود، نیروی اهریمن نهفته است». باید به یاد داشت که در دو خصیصه نیروی روحی «نیروی جذاب همنوعان»، «عنصر متحرک» تمام نیکی و بدی جهان نهفته است.

جاه طلبی، خودخواهی، غضب، دروغ و هر چیزی که انسان را بدنام می‌کند از این دو خصوصیت سرچشمه می‌گیرد. این نیروها را باید صرف تکمیل صفات نیک و مفید کرد باید عیوب را در نطفه خفه نمود.

عقل انسان چیزهای سودمند را از چیزهای مضر جدا می‌نماید ولی حتی با نیروی عقل نیز نمی‌توان بر این بدی پیروز شد. تنها کسی می‌تواند بر این بدی پیروز شود که نیروی عقل و اراده را در خود متحد کرده باشد این کس مثل سوار بر اسب بادپا به هدف می‌رسد.

اگر این صفات رشد نکرده باشند و یا یکی از این صفات باشد و دیگری نباشد پس نیروی معنوی تو مثل اسب سرکش و نافرمان به هر سو

می‌دود و تو را به ورطه‌های هلاکت می‌اندازد و تو بی‌قدرت، با جامه‌ای دریده و سر به آسمان بدون اینکه راه را بشناسی، طی طریق می‌نمایی و تا آخرین روزهای زندگیت تو را بی‌آبرویی راهنما خواهد بود.

گفتار ۴۴

زشت‌ترین انسانها آنست که نه توان کار دارد و نه طالب چیزیست. اما طلب کردن نیز گوناگون است و آنها که برای کاری در تلاشند با یکدیگر از نظر توانایی و نیروی اراده فرق دارند، عده‌ای با سلیقه‌اند و جمعی بدون هیچگونه ذوق اما تمام آنها آماده شنیدن تعریف و تمجید هستند و برایشان فرق ندارد که این تعریف واقعیت است یا خیر.

انسانها با مردم پیرامون خویش همصحبت می‌شوند و به آنان راز دل خویش را می‌گویند و همیشه منتظر هستند که از دیگران تعریف و تمجید بشنوند دوست دارند آشنایانشان که در کنار آنها زندگی می‌کنند از آنان تعریف نمایند نه مردمان بیگانه و دور دست.

تلاش می‌کنند که مورد احترام دیگران واقع گردند. به ثروت حریص و آزمند هستند و برایشان مهم نیست که این ثروت از چه راهی به دست آمده است.

آنها می‌گویند: «آنکه صاحب ثروت شده، بیگناه است» و یا «چهره ثروتمند روشن است» و می‌دانند که کسی ایشان را برای این حرفها محکوم نمی‌کند، آنها ارزش و شرف را در ثروت می‌دانند این موضوع از

اخلاق فاسد ایشان عیان است. ولی از دیدگاه انسان باشرف این صفت یکی از عیوب بسیار منفور انسانهاست. همه در جستجوی شهرتند یکی با حسادت دیگری با تقوا و مومن با دارایی. دیگران از مکر و دلالی و فضولی کناره نمی‌گیرند و به این صفات زشت غرّه می‌شوند و تلاش دارند از آن سود گیرند.

همه سعی در خواندن دارند ولی نه از کتابها بلکه از چهره مردمان نگاه می‌کنند تا دقیق به اندیشه‌های دیگران پی ببرند... امروز برای خرید این چیز و آن چیز مناسب است و یا از این راه می‌توان ثروتی به جیب زد.

آنها چنین می‌گویند که: برای فراگیری دانش از کتابها، در ابتدا باید دلت را از همه ناپاکیها پاک کنی و اندیشه‌هایت را پاک کنی و بعد شروع به قرائت نمایی این بهانه‌ای بیش نیست.

اگر می‌خواهی چهره‌های مردم را بخوانی به کار خود ادامه بده تلاش نکن که قلب خود را پاک نگه‌داری آخر چه کسی می‌داند، در قلب تو چه نهفته است. می‌گویند هر قدر چهره موزونتر باشد به همان اندازه در وجود صاحب آن چهره احسان و نیکوکاری وجود دارد.

اینک بیندیش که انسان چه چیزی را بیاموزد و برای چه تلاش کند.

گفتار ۴۵

گواه موجودیت خدای یکتا آنست که هزاران سال است که به زبانهای گوناگون درباره موجودیت او حرف می‌زنند و تمام ادیان و مذاهب برآنند که خداوند سرشار از محبت و عدالت است. ما جاودان نیستیم بلکه فانی هستیم. ما جهان را به واسطهٔ اشیاء موجود می‌شناسیم ما خادمان عشق و عدالت هستیم و با شناخت ژرفتر از خداوند از یکدیگر متفاوت می‌شویم.

ما خود معتقد هستیم و نماز می‌خوانیم ولی حق نداریم دیگران را به دین و عبادت مجبور نماییم.

ابتدای انسانیت محبت است و عدالت این دو عنصر در همه جا هستند و سبب گردش امورند. اینها تابع خلقت خدای متعالند. حتی در رابطه با کرّه اسب و مادیان ما شاهد محبت هستیم.

هر کس که عاشق و عادل حکیم و عالم هم هست، ما قدرت خلق کردن علم را نداریم و فقط قادر به حس کردن جهان و شناختن آن از رهگذر عقل هستیم.